Cat by ph

153

Cut by [illegible]

برگهای پراکنده

من اگر خوارم اگر گل چمن آرائی هست
که از آن دست که میپروردم میرویم
«حافظ»

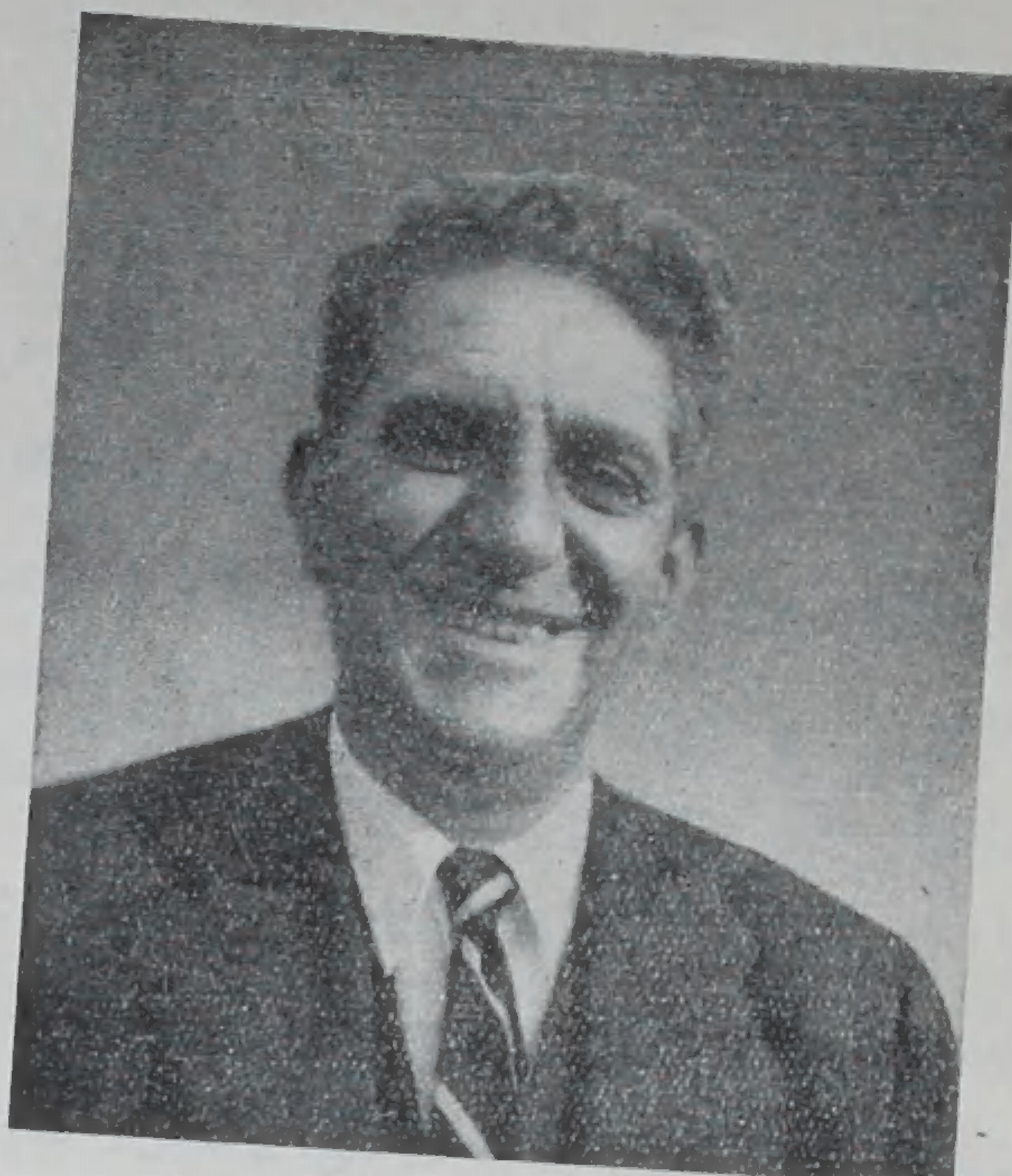
اثر

دکتر لطفعلی صورتگر

اسفند ۱۳۳۵

مؤسسه مطبوعاتی امیرکبیر

چاپ پیروز



ما در درون سینه هوائی نهفته‌ایم
بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود
«حافظ»

دیباچه

من ازمطالعه دیوان اشعاریکه دردوران‌حیات سخن سرایان‌انتشار پیدا میکند هر گزمسرت نداشته‌ام زیرا وقتی گوینده‌ای که هر بیت از اشعارخویش را بمناسبتی ودرحالی مخصوص‌سروده کتاب شعرخودرا بمردم عرضه میدارد وازناصیهٔ او هویداست که کوچکترین خرده گیری که در کارش بشوداحساساتش‌راجریحه‌دارمیسازد، طبعاًمجال هر گونه‌عیب جوئی را ازدیگران که دستی ازدوربراتش دارند میگیرد ونا گزیرشان میکند جانب دلها نگاه دارند وشرم وحیا دربرابرنیروی انتقادی آنان‌پرده‌افکند وسخنی که مایه آزردگی خاطرسراینده بشود برزبان نیاورند.

شعرفرزند ذوق آدمی است که درخلق‌آن شاعراز کسی منت‌نبرده وبی‌دستیاری دیگران‌آنرا بوجود آورده‌است‌وپیش وی ازهمه چیزعزیزتر و گرامی‌تراست ونمیتواند زنده باشد وبه‌بیند دیگران‌درآثارطبع‌وی‌نقص خلفت مشاهده کنند وآنهارا قابل بقا ودوام ندانند. اینحال پس ازمرگ شاعرتغییرمیکند واشعارازملکیت گوینده بدررفته مانند قطراتـی‌چند در جویباری که‌ازمجموعه‌آثار گویند گان‌عصربوجودآمده میریزند وبدریای ادبیات کشوروارد میشوند وچون همهٔاهل زبان ازآن‌هابهره برمیگیرند نا گزیرباید بذوق همه گوارا بیایند وهر کس آزادانه و بدون آنکه از آزردن خاطر گوینده آنها هراسی داشته باشد بتواند آنهارا موردستایش

یاخرده گیری قرار دهد واگـر ازآنها خوشش نیاید مانند ورق پـاره‌ای بدور اندازد .

امروز که مجموعه اشعارمن بنام «برگهای پراکنده» انتشارپیدا میکند همین نگرانی برای من پیش‌آمده است که مبادا پسند طبع‌سخن شناسان هوشمند واقع نشود و دلی که در آن چیزی جزدوستی و صفا راه نداشته ازانتقادهای بجایانابجا که‌خواه ناخواه باید درآثارادبی بعمل‌آید بشکند وافقی که پرازخنده وشادمانی پیش من گسترده است تیرگی‌پیدا کند وملامت وافسردگی خاطردراین زندگانی که روبه تمامی میرودراه یابد وفرزندان طبع درزمان حیات من دربدر وبی‌قدرومنزلت گردند.

نگرانی دیگرمن‌اینست که میدانم بسیاری ازدیوانهای شعری‌پس ازمرگ گویندگان مدون گشته ویا بچاپ رسیده است وچون درنظرمن وقتی دیوان شعری منتشرمیشود مانند آنست که گوینده پس ازآن‌دیگر قلم را برزمین نهاده وخاموشی وعزلت اختیارمیکند میترسم مبادا انتشار این مجموعهٔ اشعارآن هیجان‌وشوقی راکه من بحیات دارم ازمن بگیرد وطائرذوق ازپروازافتاده وخامه ازچالاکی وحرکت باز ایستد و دیگر کلمه‌ای که حکایت ازتأثری کند ازطبع من تراوش ننماید!

نگرانی کوچکتردیگری هم‌است‌وآن اینکه امروز که‌بآثاردوران جوانی خویش مینگرم می‌بینم که درآن روز کارروح را التهاب شدید و افروختگی بسیاربوده ولی کلماتی که دراختیارداشتدام آنطور کـه امروز میخواهم بارمعانی رانمیتوانسته است بردارد واینک اگرکلماتی دیگررا بجای آنها قرار دهم وبرلطف و روانی ظاهری آن ابیات بیفزایـم شاید خوانندگان‌را گول زده باشم که تصور کنند توانائی واحاطه برالفاظعذب

و گوارا نیز مانند نیروی خلاق خدادادی است و اکتسابی نیست و کسی که
در آغاز شاعری میتواند کلمات سخته و منسجم و زیبا را دست چین کند و آنها
را بیکدیگر پیوند دهد نیازمند فرا گرفتن رموز و دقایق شاعری نخواهد
بود . از طرف دیگر اگر نسبت بگذشته امانت بخرج دهم و هرچه از خامهٔ
من فروچکیده است بی حک و اصلاح و جرح و تعدیل بچاپ برسانم نقصی
را که در خلقت فرزندان طبع من بوده است و بآسانی میتوانسته ام آنهارا
ازمیان بردارم برجای گذاشته آنهارا در برابر فرزندان طبع دیگران که
زادگان یک عهد و زمانند شرمسار خواسته‌ام.

خوشبختانه این نگرانی‌ها در برابر حب ذات که در هیچ کس مانند
شعرا و ارباب ذوق بارز و آشکار نیست و اصرار دوستان و دانشجویان پر مهری
که در دانشکده ادبیات با من لطفی مخصوص دارند مغلوب گشته و امروز
که پنجاه و شش سال از عمر من میگذرد این دیوان بهمت آقای تقی جعفری
مدیر مؤسسهٔ مطبوعاتی امیر کبیر انتشار پیدا میکند تا چنانکه سزاوار
هر اثر ادبی است مورد سنجش ناقدان بصیر و ارباب ذوق قرار گیرد و اگر
در کشوری که سخن سرایان عالیقدرش در گیتی به بزرگواری و کمال
هنر نامبردارند در این آثار نقص ها مشاهده کنند تا هنوز چشم من
بدیدار آفرینش مشغول است از این نواقص آگاه شوم و از هنری که در من
نبوده است دست بکشم و بکاری دیگر بپردازم و اگر در نگاهداری زبان
فارسی در این عصر که باران کلمات و تعبیرات فرنگی و عربی بر کشور ما
میبارد خدمتی کرده و آنرا از تجاوز بیگانه حفظ نموده باشم در دوره حیات مزد
خویش را که همان توجه و تشویق صاحب نظران هوشمند است دریافت کنم.

آنچه از زندگانی من در دیباچهٔ این دیوان ضرورت دارد اینست

که من فرزند مرحوم میرزا آقاخان و نوادهٔ لطفعلی‌خان نقاش معروف شیراز هستم و درسال ۱۲۷۹ شمسی در شیراز چشم بدیدار آفرینش گشوده‌ام. تربیت نخستین من درخانواده‌ای بوده است که کمی بضاعت مادی را بازیادی عشق ومحبت جبران میکرد. مادرم از آنروز که چیزی بخاطرم مانده مرا بااشعارسعدی وحافظ میخوابانید وپدرم عصرها ومخصوصاً روزهای جمعه که مرا باخود بگردش میبرد داستانهای شاهنامه را برایم قصه میکرد و مخصوصاً فراموش نمیکنم که اولین اثرادبی را که بامراو بذهن سپردم قصیده معروف خاقانی شیروانی بود که بیاد مداین سروده‌است.

درمکتب ومدرسه چون ازهمدرسان خود خردسالتر بودم وحافظه‌ای به نسبت سن خود نیرومند داشتم مورد توجه آموزگاران ومدیران واقع میشدم وهر کسی بعلتی ازمکتب ما که باشهریه شاگردان اداره میشد دیدن میکرد مرا برای خواندن شعر پیش وی میآوردند. همین سرشناسی طبعاً درمن شوقی بوجود آورده بود که قصاید مفصل فارسی ودردوران بلوغ قصاید عربی وانگلیسی وفرانسوی را بحافظه میسپردم وهرگزازاین کار احساس خستگی ورنج نمیکردم.

پدرم رفیقی داشت وهروقت بمسافرت میرفت مرا بوی میسپرد. این جوانمرد بزرگوار که خون نیکان روزگار دررگهای وی جریان داشت از نعمت خواندن ونوشتن محروم بود ولی باآن بلندی همت ونیک نفسی که ویژه مردم شهرعزیزمن است هرشب که از کارفراغت پیدا میکرد مرا باطاق پذیرائی خود میخواند وخوددرصدرآن روی یگانه کرسی که داشت مینشست ومن در گوشه دیگر اطاق ایستاده و برای وی قصیده یاغزلی که آنروز بحافظه سپرده بودم میخواندم واوسررا باآهنگ تقطیع اشعارحرکت

میداد وآفرین میگفت ودرپایان یک ریال، که درآنروز کارثروتی سرشار بشمارمیرفت، بعنوان جایزه مرحمت میفرمود.

آزاده مرد قلندروصوفی خدا پرست ونوعدوست تبریزی که وی را «داداش» میگفتند وبشکل‌دوره گردی کتابفروشی‌میکردبی‌مضایقه‌وبدون انتظاردریافت بها هر کتاب تازه‌ای را که ازتهران بـرای اومیرسید بمن برای مطالعه میداد وازاینکه مانند تمام جوانان لاابالی وبی‌خیال‌اوراق آن کتب درهنگام جنگ وجدال کودکانه متلاشی میشد خـم برابروی مردانه نمیآورد ومانند آن بودکه نهالی جوان را باآب لطف ومرحمت سرسبزوشاداب میکند وازاین‌کارمسرتی معنوی دارد.

ازشگفتی‌های‌زندگانی من‌اینست که‌من درطول حیات یك دشمن نداشته‌ام وهمه کس ازمعلم ودوست ومربی واستاد ورئیس و شاگرد مرا بوجهی مرهون مهرخود ساخته‌اند ، چنانکه امروزاگر بخواهم حساب زندگانی خویشرا پس دهم صفحه مطالبات آن سپید وصفحه‌دیون‌آن از اسامی سیاه است. کسی ازمن‌حقی بگردن ندارد ولـی کسانیکه بنحوی بآنها مدیون هستم بقدری زیادند که نمیتوان نام آنهارا برشمرد: مرحوم فرصت شیرازی و شیخ محمد حسین سعادت وامین خاقان شعله وخلیل- بازیارورحمت وصال وضیاء لشکردانش درتعلیم فنون شاعری که‌بی‌مضایقه ومزد انجام میگرفت مرا رهین خود دارند. آقای سیف‌الله نـواب که در ایام جوانی درشیرازمعلم ادبیات فارسی بود نخستین کسی‌است که مرا با شعرای خراسان آشنا ساخت.

دوست گرامی ودانشمند من‌آقای علی‌دشتی اززمان‌جوانی به‌تربیت من همت گماشته وهرگزنظرلطف خویش را ازمن‌برنگرفته وهمواره به

پیراستن نهال ذوق من برخاسته است. مرحوم ملک‌الشعرا بهارنیزازدور بوسیله نامه های طولانی خویش باصلاح اشعار ورفع معایب انشائی آثار من کوشش میفرمود واستادان انکلیسی من دردانشگاه لندن و مخصوصاً مرحوم پروفسور ر.و. چمبرزو بانود کتر ادیث باتوباسخاوت و گشاده دستی که شیوه اوستادان قرون قدیم بود مرا برازادبیات باختری آشنافرمودند. خداوند بزرگ همه را جزای خیر دهد که اثرتربیتشان در کارهای من هویداست.

همسرعزیزوفرزند دلبند من داود ودیگرافراد خانواده من نیز در فراهم ساختن‌محیط آرام وپرمحبتی که عشق‌ها وذوق‌ها ومسرات‌حیات‌از آنجا سرچشمه میگیرد وشعروادبیات‌رابوجود میآورد سهمی بزرگ‌دارند ومن این رازرا نمیتوانم ناگفته بگذارم که این خنده وطیبت که با من ازدیرباز آشنائی دارد واین آسان گرفتن دشواریهای زندگی همه بدان جهت است که من ازخانه باشادمانی بیرون میآیم واگرپس از حشر با دوستان دیروخسته بآن بازمیگردم بازچراغی برای پذیرائی من‌روشن و تبسمی به‌لبی نقش بسته است که خطاهای مرا میبخشد و با مهری سرشار می‌نوازد.

چه‌ناسپاس آدمی باشم که دراین‌هنگام از آن یکتامرد بزرگ ایران اعلیحضرت رضا شاه فقید یادی نکنم. این مرد توانا درروران جوانی من ایران نوین را بنیان گذاری میفرمود و بهمت اومن وصدها جوان دیگر باروپا ومراکزعلم وهنرفرستاده شدیم ودستگاهی که اوبرای سرپرستی‌ما ایجاد فرموده بود باعلاقه‌ای که پدر به‌پیشرفت کارفرزند داردازماموا ظبت میکردوراستی همین‌است که‌اگر آن مردبزرگ‌نبودبسیاری‌ازاستعدادهای

این کشورتلف میشد وعلم ومعرفت ویژه فرزندان معدودی متنعم‌وتوانگر میگشت که‌چون رنج ناداری‌نکشیده‌بودند قدرعافیت نمیشناختندوخدمتی را که‌اینک‌من وهمکاران دانشمندم‌دردانشگاههای ایران بجوانان کشور میکنیم انجام نیافته میماند.

دانشمند هنرپرورآقای علی اصغرحکمت دردوران وزارت فرهنگ خویش وپس ازآن تااین‌روز کارازتشویق‌من فروگزاری نفرموده‌وهمواره زیربازوی همشهری خویش راگرفته واورا راهبری فرموده‌اند. مرحوم اسمعیل مرآت وپس ازوی وزرای‌دیگرفرهنگ‌نیزهریک بنوبه خویش لطف ومهربانی‌وقدرشناسی‌را شامل حال من کرده‌اند وازخداوندمیخواهم که اگردیده ازجهان فرو بسته‌اند ارواح صافی آنانرا غرق انوار رحمت خویش بفرماید واگر هنوز درقید حیاتند همه سعادت وخیر وبرکتی را بآنان نصیب نماید.

✿✿✿

خوانندگان دیوان اشعارمن انتظار نداشته باشند که من عالمی بفراخنای جهان حافظ‌شیرازی‌پیش‌چشم‌آنها خواهم گسترد ویادرخواندن اشعارمن روان آنها مانند زمانی که اشعارشمس تبریزی رازمزمه میکنند برقص خواهد افتاد وازابدیت ودستگاه بیچونی وعرفان و جهان حقایق خبری درست خواهند شنید! دراین‌اشعارازعشقهای افروخته وآتشین که سر برسوائی میزند و بانگشت نمائی وملامت میکشد و گریه وزاری و سوك وشیون ودیگراسباب کارعاشقان سخنی نیست. همینطورمن از آن کسان نیستم که‌بامی و حشیش وافیون بذوق بیایم ومعانی درحالت مستی درذهن من حاضرشوند ویا احیاناً موسیقی را باادب بشنوم و وقتی کسی شعری میخواند ومن حال درك آنرا ندارم خودرا غرق مسرت وانمود کنم

وازشوخی وخنده که فطری من است دست بردارم.

جهانی که شعرهای من درآن بوجود آمده همین جهان اعتیادی است، بااین‌تفاوت که‌آسمانش‌قدری نیلگون‌تر وپاك‌تر، اخترانش درشت‌تر وفروزنده‌تر، کوه وآبشار ودریا وجنگل و رودخانه های آن بانزهت‌تر و طرب افزاتر، دلبندانش زیباتروچشمانشان سیاه‌تروسحرانگیزترولبانشان بوسه پذیرتراست. دراین‌جهان غم ونامرادی وفراق ومرگ عزیزان نیز جان را شکنجه میدهد ولی گردش زمانه و گذشت‌ایام ازسنگینی آن‌ها میکاهد وآنها را قابل تحمل میسازد.

دوستان یکدل گاهی مهرسردی آغازمیکنند ودلربایان جفاجو و پیمان شکن میشوند ولی غبار ملالت برآئینه صیقلی دل پاینده نیست و جفاها ونازها بمهربانی وغمخواری مبدل میگردند.

خدائی که براین جهان نوق فرمانروائی دارد همان خدائی است که پیغمبراسلام ویراپرستش کرده وپسرابوطالب وفرزندانش‌مارابدرگاه وی نزدیک ساخته‌اند وهمه نوع ایمان قلبی وعشق وعلاقه دربارگاه‌وی عزیز وارجمند است. خدائی است که‌فکر پاك ایرانی درزیر این‌آسمان لاجوردی ویرا شناختـه و بخشانیده و دادگر و کریم دانسته است. از آستانه وی هیچ کس مأیوس برنمیگرددونورامید که از کانون مشیت وی مایه میگیرد هـردل نـامراد و دردمندی را از کدورتها و پلیدیهـا شست وشو میدهد.

اینست جهان‌شعرمن که وسعت آن قابل اندازه گیری وآنچه در آن‌میگذردبرقانون‌وسنت‌ونظم‌وترتیبی استودیوانه‌ومشوش‌ومغشوش‌نیست.

واما ازنظرانتخاب الفاظ وقوالب ادبی وسبک بیان که نیم دیگر

دستگاه ادبی را تشکیل میدهد من همواره دستور شاعر معاصر انگلیسی (وامریکائی) ت . س . الیوت‌راپیروی میکنم که گفت «هر کس‌شاعری را حرفهٔ خویش میداند باید روزی چند ساعت دردفترخویش بمطالعه و تمرین و انتخاب الفاظ بپردازد تاروزی که نوق از موضوعی الهام گرفت اسباب کارش کند وشکسته نباشد و کلمات وتعبیرات بدون دشواری از سر کلکش جریان پیدا کند».چون کلمات اساس کار شاعری‌است قاعده من این بوده وهست که کلمات بی‌پدر و مادر را بکناری نهاده آنهائی را برگزینم که ازخانواده اصیل ایرانی باشند و دردست رودکی و شعرای خراسان ورزیده شده وسعدی وحافظ آنرا بآب لطافت جلا داده باشند. من کلمات عربی و تعبیرات فرنگی و ترکی و مانند اینها را شایسته خدمتگزاری بارگاه شعر نمیدانم. بنظر من‌ادبیات فارسی نگاهبان‌ملیت وفرهنگ‌باستانی‌ماست‌وهرگونه تجاوزی که باین ملیت بشود وهر کلمه بیگانه که هنوز ملیت اصلی‌خویش را ازدست نداده وایرانی نشده‌درزبان شعروارد گردد مایه سرافکندگی کسانی است که خامهٔ استادان بزرگ سخن پارسی را برداشته وبربالش آن سخنوران نامدار تکیه زده‌اند.

درباب‌موضوعاتی که‌امروز جوانان‌ما برای منظومات خویش‌مناسب تشخیص داده‌اند سخنی ندارم زیرا من دیگر جوان نیستم وشاید در دل جوانان امروزاز زن ومردآرزوهای سفید وسیاه وفریادهای زرد و بنفش حکایت ازتاثراتی کند که پیش پیران نامعلوم است. روزی که من‌جوان بودم فریادها جانسوزوغم‌انگیز وآرزوها شیرین ودورودراز بود.

تهران بیست ودوم اسفندماه ۱۳۳۰

دکتر لطفعلی صورتگر

غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۹	۹	خانه	خامه
۱۳	۱۹	کیخت	کیمخت
۱۶	۷	جرر	جور
۱۷	۹	بگذارد	بگدازد
۵۱	۸	روان	رواق
۵۸	۵	گرانش	گرانیش
۶۸	۹	بلب	بلبل
۶۹	۱۴	بیدار	بیداد
۷۳	۱۶	بره	بره
۱۴۴	۱۷	کنان	کسان
۱۵۲	۲	مه	می
۱۷۸	۲	آبادان	جاویدان

جوانه‌ها

شکار

آمد آورده بر شکار آهنگ
آن خداوند زلف غالیه رنگ

بهر خونریز آهوان بشتاب
در مدارا بخستگان بدرنگ

بهر این بیدلان بچشمش ناز
بهر آن وحشیان بدوش تفنگ

بانگ‌زد کزچه‌روی چون‌مستان
دیرخسبی بگاه کوشش وجنگ

سرزد از کوه‌خاوران خورشید
تیغ الماسگون گرفته بچنگ

گفتم ای‌در کمند زلف‌تو خلق
ناید از صید آهوانت ننگ؟

بخدائی که همچو نرگس تو
مست‌و گیرنده ساخت‌دیده‌رنگ

که نه بندی بصید غرمان دل
ناوری بر شکار رنگ آهنگ

کاین زبان‌بسته وحشیان زبون
رنجه باشند خود زچنگ‌پلنگ

شب

چو گلگون رخ مهر از رنج راه — بفرسود و گردید همرنگ ماه
برآسایش از خستگی های روز — رها کرد یکباره بر ماه گاه
شب آمد براین گنبد لاجورد — پراکنده کرد از ستاره سپاه
سپاهی بتانند گفتی بهم — در آمیخته زلفگان سیاه
من ایدون گمانم بدستور جنگ — سپهدار شب هیچ نارد نگاه
سپه کرد باید بهنگام رزم — یکی دیگری را ستون و پناه
چولشگر بدین گونه بپراکند — کند بخت فرخنده بر خود تباه
درخشد چو فردا ز خاور بخشم — سر تیغ شاهنشه کینه خواه
بخون ریز لشگر شتاب آورد — بخاك افكند اختران بیگناه
چه سود ار سپهدار پوشد بدرد — بسوك جوانان پرند سیاه

افسانه ناتمام

بامدادان که باد فروردین — صحن بستان نمود عطر آگین
چهره دشت ز ابر دوشینه — گشت چون تابناك آئینه
باغ را دست صنع یزدانی — داد طرح سدیر نعمانی
بوستان دختران زسرخ وسپید — این یکی ماه‌ودیگری خورشید
لاله از فیض ابر پر سیماب — گفتی آورده ساغری می ناب
گوهری چتر نسترن بر پا — راست مانند گنبدی بیضا
اختران سپهر بر نارنج — کرده مدهوش عقل گوهرسنج
دو لب غنچه از تبسم باز — سوده بلبل بخاك روی نیاز
باد چون ناز گلبنان را دید — سرخ گل را به بیدبن مالید
یا زبس بند جامه بگسستند — باد پنداشت نوگلان مستند
تا بگیرد خمار باده ناب — سر فرو بردشان بچشمه آب
نو نهالان جامه زنگاری — هر یکی گرم گرم بازاری
من آشفته پریشان حال — غرقه بحر بیکران خیال
مغز ز افکار دردناك پریش — سینه از سوز عشق وسوداریش
در جوانی بجرم دل پاکی — داده از کف نشاط و چالاکی
سر چو در پای عشق بنهاده — جان بسودای دوستی داده

پیر کرده ز غم جوانی را — باخته نقد زندگانی را
با دلی از غم زمانه ستوه — باز انداختم بدامن کوه
من از شهر و شهری آواره — تکیه دادم ز درد بر خاره
تازه‌دیدم محیط جسته زخواب — آسمان شسته رخ زمین شاداب
هر وجودی بقدر فهم وقیاس — ایزد پاک را نموده سپاس
من در آن منظر فریبنده — محو در منظر آفریننده
با همه سوک و دردمندیها — مست این نغز نقش بندیها
در تحیر که این سپهر بلند — واین گران دستگاه بیمانند
گشته زامرخدای روز نخست — از کدامین خمیر مایه‌درست؟
اصل‌این‌لطف‌واعتدال کجاست؟ — منبع اینهمه جمال کجاست؟
از کجا شد چمن زمردپوش؟ — آبخورد از کدام چشمه نوش؟
ناگه از گوشهٔ افق پیدا — گشت ابری لطیف و روح‌آسا
نیمی از تنش سرخ چون آذر — نیم دیگر برنگ خاکستر
دشت را ساعتی در افشان کرد — رونق باغ را دو چندان کرد
چون هوای چمن‌طراوت‌یافت — سینهٔ ابر ناگهان بشکافت
دامنش چاک خورد تا بالا — زان میان شد فرشته‌ای پیدا
تن نهفته به پرنیان سپید — تا کند جلوهٔ جمال پدید
نرم نرم از فراز چرخ بلند — آن‌پری رخت زی‌نشیب‌افکند
سیمگون چادرش ز شوخی باد — در میان فضا بموج افتاد
تا بنرمی ز عالم افلاک — سخت آهسته پا نهاد بخاک
گامی از جایگاه من آنسو — بزمین آمد آن بهشتی رو

ماهروئیش دیـدم آیت نور　　　هرچه جز دلربائی ازوی دور

آفت عقل و هوش سیم تنان　　　در لطافت برآب طعنه زنان

چشمش ازچشم آهو آهو گیر　　　جادوآسا نه بلکه جادو گیر

زآن دو اختر برسم دریوزه　　　رنگ بگرفته سیم و فیروزه

پیش آن چشم آسمانی رنگ　　　عقل آورده بر گریز آهنگ

مار گیسو به پیچ و تاب اندر　　　گاه بیدار و گه بخواب اندر

گاهگاهی برسـم طنـازی　　　کرده با ماه روی‌او بازی

گاه زآن بازی اوفتاده برنج　　　خفته آسوده بر کناره گنج

زآن پرند سپید آئینه گون　　　دست تا شانه اوفتاده بـرون

من از آن جلوهٔ خـداوندی　　　رفته بود از سرم خردمندی

پیش آن شاهکار یزدانـی　　　دادم از کف شعور انسـانی

گفتم این نیست کار هشیاری　　　دور ازاین خواب باد بیداری!

باری آن آسمان لطف وجمال　　　خنده زد با هزار غنج و دلال

گفت ای خاکزادهٔ غمناك　　　چونی اینگونه اوفتاده بخاك

با کدام آرزوی ننگ آمیز　　　ساغر حرص کرده ای لبریز

از کجائی‌چگونه‌ای چه کسی؟　　　پای بست چه نا روا هوسی؟

در بشر روح پاك دانم نیست　　　جز دل دردناك دانم نیست

در جهان غیر دودهٔ بشری　　　نیست نا پاك طینت و ضرری

پسر آدم است کز همه راه　　　زشت‌کار است وشوم ونامه سیاه

چنگش‌ازخون‌خستگان‌گلرنك　　　که چه‌بودار بریده‌بودش‌چنگ!

پسر یك پدر باصل و نژاد　　　همه بد گوهران تیره نهاد

گاه با این شعور کم از مور   داوریشان بکار خالق هور
روز فردا که باز پرس آید   جز لهیبش جزا نمی باید
گفتم ای رشک دلبران‌طراز   معنی دلربائی آیت ناز
آسمان سر نهاده بر قدمت   ماه و خورشید کمترین خدمت
باجگیر دیار نوش لبان   جرم بخشای بندگی طلبان
با دلی کز غمش رهائی نیست   تندی آئین دلربائی نیست
لب نوش از عتاب رنجه مدار   کاین دل افسرده هست درآزار
منکه زین زندگی بسی‌خجلم   شاعری دردمند و تیره دلم
ننگ آید از این نژاد مرا   شرم از روح و از نهاد مرا
بشرم لیك گشته ام بیزار   ز آدمیزادگان بد کردار
چون‌مرا رای دانش‌اندوزیست   روح من را سر سیه روزی‌است
دل من کز رخ تو پاك‌تر است   ز اختر صبح تابناك تر است
میکشد با نشید عشق خروش   نزند جز برآتش غم جوش
نکند با همه تهی دستی   جز بسودای عشق پا بستی
طائری کرده هجر خون جگرش   سوخته برق عشق بال و پرش
شده آشفته و نژند و پریش   کرده گم راه آشیانهٔ خویش
دانش وهوش من وبال من‌است   تیره بختی بسی بفال من‌است
در چنین بامداد شادی زای   در دلم غم هنوز دارد پای
از هیاهوی باغ و عشوه باد   دل غمدیده میکشد فریاد
کای پری پیکران بستانی   بر شما باد شادی ارزانی
نالهٔ من، که خارج آهنگست   بادف وچنگ باغ درچنگست

کرده ویران غم آشیانهٔ من — بانگ مرگ آید از ترانهٔ من
دور از مردمان دیو خصال — زشت خویان نا پسند اعمال
یافتستم کنون کناری را — دامن سبز کوهساری را
مات سر مستی زمانه شده — محو این نغز کار خانه شده
بتحیر در آفرینش خاک — خیره در کبریای ایزد پاک

استاد شاعر کیست

ز جور جهان روی پرچین ندارم — بجز ژاژ خایان بکس کین ندارم
من از راستگوئی نیارم گذشتن — که ارث از پدر هیچ جز این ندارم
یکی مرد سوداگر ستم که کالا — بجز گفته های نو آئین ندارم
چو زینمایه نان پاره خوردن توانم — ز کس منت چرب وشیرین ندارم
زسر بگذرد چون مراجرعه آبی — چه حسرت که صهبای نوشین ندارم
گل از بوستان ادب چید خواهم — بمشکوی اگریاس ونسرین ندارم
بود دلبرم دفتر اوستادان — بچنگ اندر از زلف مشکین ندارم
ادب پیش من نیست جز راستگوئی — سر کسب دیگر قوانین ندارم
بشعر اندرم همسر سالخوردان — وگرچند افزون زعشرین ندارم
چه گوئی برم سجده بیدانشان را؟ — من این خوی زشت فرودین ندارم
نماز آورم لیك در پیش دانا — جز این راست خواهی که آئین ندارم
چه استاد خوانی فرومایه‌ای را — که بر گفت وی هیچ تحسین ندارم؟
کنون بنگر این دعوی این دانش من — تو دانی که خوی مجانین ندارم
از او در گذر گر سزاوار یابی — که من بهروی غیر نفرین ندارم

ز من مگذر ار آسمان معانی
ز گفت نو آئین درآگین ندارم

از روی سرمشق استاد

شبی مهتران انجمن داشتند — همه گوش بر گفت من داشتند
ز گوینده مردی فرنگی زبان — گزین کرده بودم یکی داستان
سرودم بدانسان که داننده خواست — سخنهای بیگانه بی کم و کاست
از آنجا که آن گفته‌ها تازه بود — شگفتی فزون تر ز اندازه بود
دژم کرد رخسار دانشوری — گرانمایه مرد سخن گستری
که این راه مرد سخنگوی نیست — درین گفته از پارسی بوی نیست
خود این گفته‌ها گرچه بس دلکشست — ابر گوش ایرانیان ناخوشست
که آنها دگر گونه سازند کار — «ببزم و به رزم و برای شکار»
ندانست کاین خانه تیز است و تند — در آن پهلوانی زبان نیست کند
مرا هست در پارسی فر و برز — شناسم همی تیر و شمشیر و گرز
بسی دیده‌ام گرد میدان جنگ — بر رزمجویان نیم زرد رنگ
بجنگ اندرونم بود دستبرد — بسی بوده زان چشمه‌ام آبخورد
نگردد سراسیمه مرد دلیر — ز آهخته شمشیر و باران تیر
وزآن بگذری بزم را در خورم — که گوید ز پیشینیان کمترم؟
برامش درون چربدستی مراست — مرا خامه بر گفته‌هایم گواست

هنوزم دلی سخت سودائیست — هنوزم بر او بیم رسوائیست
که او با پریچهرگان آشناست — خروشان دلی چون دل من کراست
شناسم گل و بلبل و بید و سرو — سرود چکاو و نوای تذرو
ز باد سبك خیز و ابر بهار — بسی سفته‌ام گوهر شاهوار
چو دادم لب و چهر مه را درود — ز گلبرگ و نسرین مرا یادبود
چو بستودم آن زلف مشکین یار — سخن گفتم از کاروان تتار
چو کردم ستایش ز بالای او — نمودم همه سرو همتای او
در گنج اندرز بگشاده‌ام — ابر کودکان پند ها داده‌ام
ستوده سخنها که بس پربهاست — بهر شیوهٔ نغز از من بجاست
بگفت دری خامه درمانده نیست — مرا هیچ دیوان ناخوانده نیست
ولی من ازان پس که دانای طوس — که چرخ برین کلك او داد بوس
فرازنده شارسان سخن — نو آئین کن داستان کهن
بسفت آن همه گوهر پر بها — « ز دیو و ز شیر و ز نر اژدها »
«ز شاهان پیشین و جنك و نبرد — وزان پهلوانان و مردان مرد »
سخنهای پاکیزه بسیار گفت — بگور اندرون خفت و نامش نخفت
بیزدان چنین بود پیمان من — که هرگز نگویم بدانسان سخن
کنون نیز پیمان نیارم شکست — که جز رزمساری مرا کار هست
دو دیگر که فرزند والا گهر — گهر بر ندارد ز گنج پدر
بسی گوهر نو فزاید بر آن — ببخشد برامشگران رایگان
سخن تازه گویم بشیوه کهن — چنین است تا هست آئین من
کنون ای سخن گستر ارجمند — که باشد ترا کاخ مردی بلند

بیزدان که داننده راز هاست باندیشه نیك و بد آشناست
که گر صدسخن تلخ گوئی مرا نباشد سر کینه جوئی مرا
که دل یکسر آکنده از مهر تست بهم کینه و مهر ناید درست
بیا تا از این گفته ها بگذریم بشادی ره دوستی بسپریم
تو آن داستان کهن زنده ساز که ماند بجا سالیان دراز
سخن گوی ز اشکانیان دلیر گه از اردوان و گه ازاردشیر
مرا نیز اگر بخت یاری کند دلم پیش غم پایداری کند
به بینی بسی چیره دستی ز من نمانم که از من نماند سخن

برخیز!

خنده‌زد صبح‌ای که ازمستی به‌بستراندری
کس نماند زیر بستر دیر الا بستری
نشنوی بانگ خروسان‌را که گویندت پگاه
مرد را شایسته نبود بیش‌ازاین‌تن پروری
گاه خفتن رفت ، گوید، موذن بیدار دل
گاه‌آن آمد کزآسایش بشادی بگذری
بر بجای پرنیان قیر گون پوشیده چرخ
روی بند سیم ناب و چادر نیلوفری
روی‌بندش‌رازر افشان ساخته تابنده شید
وز خدنگ آتشینش کرده چادر آذری
گلرخان بوستانی میدرخشند از نشاط
کرده تا باران الماسی بسرشان زیوری
گرم نازند و خودآرائی که‌نیکو روی را
بامدادان داد باید داد ناز و دلبری
مرد را بیداری آری آورد فرو جلال
کس بخواب اندر نیابد افتخار وسروری

برسرش باردز تیر دشمنان طوفان مرگ
روز رزم اربیخبر خسبد بمیدان لشکری

این شنیدستی که ناپلیون بجنگ اندر چه گفت؟
گفت جنگی را نشاید فکر نازك پیکری

مرد چون باخود و جوشن خو کند خواهد نمود
تار و پود پرنیان بر تنش کار نشتری

پیلتن مردی که دائم راه شیرانش غذاست
در جهان کی من پسندد طعم نان شکری

پهلوان خفته را طفلان گران کوبند مغز
گرچه در بیداری آید جنگ شیرش سرسری

گرد نان گرسر شبی بربالش نرم آورند
روزشان گردد بگردن رمح دشمن چنبری

چند پنداری تو را دست توانا داده اند
تا بیاموزیش هزمان پیشه رامشگری

حکمران کلك و شمشیر است این چنگ دراز
پهلوان عرصه جانبازی و دانشوری

ای تن آسا مردیت دانی بجز از نام نیست
نیست تنها نام مردی آیت کند آوری

چیست بیش از گوژپشتی لفجنی کیخت روی
پیرزالیرا که بستائی به نیکو منظری

سست اگر گیریش آرد رخش دولت توسنی
سختش ار گیری کند خنك سعادت رهبری

نیست این جز گفته نا بخردان ژاژخای
گر بگویندت مزن با چرخ لاف داوری
چرخ کبود تـا کند باآن دل پولاد تـو
در مصاف روزگار اندیشد چا لشگری
خانه دلرا به‌بندی گر بروی حرص و آز
بر بجانت کی کند اندوه‌وحسرت ششدری
زاری‌ازمردان نزیبد در قبال مشکلات
بر جوانان ناپسندیده است‌خوی دختری
مام تست‌این باستانی‌خاك شادی خیزنغز
ای زنسپاسی فرامش کرده مهر مادری !
این‌همان‌خا کیست‌کاندر دشت‌هیجامینمود
نعره مردانش در گوش مخالف تندری
بر نیاکان پهلوانان کهن بسپرده اند
پاس گور رستم و اورنگ و تاج نوذری
تو نبیره‌آن مهین کشور ستانانی که بود
بر سرافرازان گیتی‌شان بگوهر برتری
شرم‌بادت گر کنون‌مغلوب دیرین برزند
روی شادوران شاهان بارگاه قیصری
سختم آید بشنوم گویند مردان دلیر
طالع‌ماواژگون گشته‌است‌وبخت‌ازما بری
بخت‌میدانیدوهم‌است وهمان‌عزم قویست
اینکه بنماید شما را در حوادث یاوری

بس کن ای طبع روان ای بهر گوهر زای ژرف
دامن فکر مرا تا چند داری گوهری

اشهب میدان فضل من تو تنها نیستی
خنگها را مست برمن غیر خنگ شاعری

خوان رنگارنك دانش پیش من گسترده است
میکند خوالگیر هوشم بر آن خوان چاکری

منت ایزد را که راهم نیست زی ظلمات و باز
پیش پیشم میکند خضر سعادت رهبری

تاز کلکم جلوه چهر طبیعت ظاهر است
درجهان ختم است برمن معنی صورتگری

بدرقه یك مسافر

ای دعوت مرگ را پذیرفته — در بستر گور بیخبر خفته
تا سفته دو لولوی خوشابت را — خارای لحد بخیرگی سفتد
وان گونه دلکش بهشتی را — عفریت اجل بخاك بنهفته
وان مژه ناوك افکن دلدوز — حسرت زده خاك گور را رفتد
وآن موی لطیف پر نیان آسا — گردیده بچنك مور آشفتد
ای غنچهٔ نا شکفته کاندر باغ — غوغای نسیم عشق نشنفته
چون شد که زجر ز چرخ گردیدی — با باد سیاه مرگ بشکفته ؟

اشك

چهره پاك بتانست مرا
بینم افزون شده از دقت من
گاه خندند و بود جور و عتاب
حس بیرحمی وخودخواهی نیز
گاه بر پاك در و نان گردند
قصدشان این که بستواری عزم
سرخ گردند گرازصحبت مرد
اثر آتش افروخته ایست
دل گدازند و بلی بگذارد
لیك اگر بر رخشان ریخت سرشك
گریه آری اثر سوز دل است
تابش بارقه لطف و جمال

دفتری حاوی اسرار و رموز
دانش و تجربه ام روز بروز
اندر آن خنده شیرین مرموز
میکند گاهی از آن خنده بروز
خیره چون مردم دانش آموز
بپرانند خدنك دلدوز
دلشان نیست خجالت اندوز
كه بود بر رخ آتش افروز
شیشه در تابش خورشید تموز
باشد آن اشك چومفتاح كنوز
اثری ریب وشك و شبهت سوز
آشكاراست از آن گریه هنوز

خرداد ماه

خرداد زیبا تر بود از مهر و از آبان مرا
کز کودکی یاد آورد آغاز تابستان مرا
بر بام خانهٔ مادرم ، گسترد هرشب بسترم
بد خانه قصری چون ارم ، زیباتر از بستان مرا
در زیر سقف آسمان با خواهران شادی کنان
و آن خواهران مهربان میخواستند از جان مرا
با ماه گفته رازها ، دور از بد غمازها
میکرد دل پرواز هازی تیروزی کیوان مرا
زان آتشین خط شهب ، یا تیر در باران رب
بسیار میآمد عجب ، کستاخی شیطان مرا
از پرنیان در پیش من خوشتر بدی صحن چمن
چتر سپید نسترن خرگاه و شادروان مرا
بر من سپهر نیلگون بد همچون خرگاهی نگون
هردم شگفتی شد فزون زین کاخ بی بنیان مرا
غافل ز اوضاع جهان وز گردش این اختران،
وزسستی وسخت جهان دایم لبی خندان مرا

رفت آن فروغ وسادگی و آن شادی و آزادگی
کاموخت دل افتادگی در طره جانان مرا

زردم چو نرگس روی شد چون یاسمینم موی شد
واین دل بسان گوی شد. زلف بتان چوگان مرا

طفلی مرا پرسید هان! چون است اوضاع جهان؟
وقتست اگر سازی عیان این خلقت کیهان مرا

زاین اختران بیثمر سقف فلکرا پی سپر
سیار و ثابت یا قمر و زاین بلند ایوان مرا

دل گفت اگر دانی بگو، سر جهان بنما براو
گردید پادر گل فرو، زان طفل ابجدخوان مرا

گفتم که آگه نیستم، دانای این ره نیستم،
افسرده بالله نیستم، خوانی اگر نادان مرا

از آفرینش در عجب، و ز زندگانی در تعب
رنجور از اینم روزوشب حیرت فزاید آن مرا!

شادیها

در این غمخانه پردرد و تیمار
بشر را شادمانیها ست بسیار

عروسی نوجوان از شوی والا
بپوری کامران بر داشتن بار

شبی چون پاسبانان دیر ماندن
کنار بستر فرزند بیدار

بافسون کودکی‌را خواب کردن
چنان آسان گرفتن کار دشوار

تنش را از پلیدی پاك شستن
با برو ناشده چینی پدیدار

تنی تنها ولی هرچار بودن :
طبیب و عاشق و یار و پرستار

چو کودك تب کند بروی زدن آب
ز اشك پاك چشمان گهر بار

که روزی با زبان بی زبانی
بدو گردد بشادی گرم گفتار

اگر پرورده ای طفلی بدامان
ندانی هیچ شادی بهتر از آن

شب آدینه گاه شادمانی
نخستین پاس خفتن در جوانی

کتاب درسرا یکسو نهادن
گشودن باب عیش و شادمانی

بخوان دوستان موعود بودن
که‌شادی خیزد از آن میهمانی

گشودن‌چشم‌پیش‌از آنکه خورشید
کند بربام گیتی زرفشانی

رخ نا شسته زی بستان دویدن
گرفتن بهره ای از زندگانی

بزیر بید بن فارغ نشستن
ز اندوه و ملال این جهانی

بشوخی نکته‌سنجیدن که زیباست
میان دوستان شیریــن زبانی
سخن بسیار گفتن کم شنیدن
نکردن با رفیقان سر گرانی

چنین آدینه‌شادی خیز باشد
ولیکن بهتراز آن نیز باشد

نخستین روز نوروزی که عالم
شود بار دگرد سر سبز و خرم
بگـرد نو عروس بوستانــی
نماند بلبلی خاموش یکدم
کشدچون‌زند واف‌وقمری‌آوا
بگوش آید نوای زیر بابم
صفای باغ‌را ابری سبك دست
بسازد با نمی باران فراهم
بطراری سحر گاهان نسیمی
چکاند در دهان غنچهٔ شبنم
بچهر شرمگین یاری پریوش
خوی و باران بیا میزند با هم
بپای دوست افتد عاشقی زار
کندنشکسته پیمان بازمحکم
که ندهم دامنت‌تا هستم‌ازدست
زند معشوق لبخندی، که‌منهم!

نگویم روز چونین نیست شیرین
ولی گویم شناسم بهتر از این:

شبی ماه فلك بر گیتی خواب
ز بام آسمان پاشیده سیماب
تو گفتی مادری از بیم سرما
بپوشد بر تن فرزند سنجاب
فراز سرو بن مرغ شباهنگ
نوازد لحنها بی هیچ اسباب
توگفتی راستی خنیا گر عشق
زند بر تار دل گه گاه مضراب
کنار بستر زیبا نگاری
ز مستی خفته در آغوش مهتاب
پرندی بر تنش افتاده گفتی
بشمشادی جوان پیچیده لبلاب
دو شهلا نرگس جادو فریبش
ز رنج عشوه بازی‌رفته درخواب

بلا کش عاشق شوریده حالی — ستاده محو آن رخسار سیراب
ز شور عشق و شیرین کاری باد — دل آن زلف این افتاده درتاب
که ناگاهان پدید آید شکرخند — بر آن شیرین لب همرنگ عناب
دهد لبخند اندرزی که زنهار ، — زمان خرمی تنگ است دریاب!

خوشا آن لب که بوسد دست یاری
باشکی شوید انگشت نگاری

اتومبیل - ری

ای خروشنده مرکب پویا — وی سبک خیز تر ز باد صبا
جانور خاک زاده که توراست — زندگی ز آب وزآتش وزهوا
جانور از نتاج جانور است — که چنین خواسته است بارخدا
چون برون آمد ازمشیمه مام — ناتوان پیکر و نحیف اعضا
گه ز پستان مام نوشد شیر — گه بدنبال وی رود بچرا
تا هیونی شود سطبر اندام — بردن بار را بدارد پا
تو شگفتا که هیچکس نشنید — شده باشی ز ناف مام جدا
یافته از دم نخست بلوغ — نه چرا کرده و نه خورده گیا
رنج آوارگی کشیده بسی — پیش مادر نکرده نشو و نما
سالها بودی آهنی یک لخت — در دل خاک تیره ناپیدا
کرد بخرد تو را زخاک برون، — کار چونین بسی کند دانا ،
پس بآتش سپرد تا لختی — گرد بزدایدت ز تن آنجا
پتکها کوفت برسرت که تورا — جسم تفتیده گشت وپشت دوتا
ساخت پس مرکبی از آن پولاد — پیکر پیل پیش وی رسوا
از عصاره گیاه و نسج نبات — چار چنبر بساخت :کایدون پا
پس دوروشن چراغ زآینه ساخت — با فروغی چو زهرهٔ زهرا

وآن دوچشم تو گشت تا باشی — شب تاریك راه را بینا
تختی از چرم بر تو بنهادند — که توئی حمل تخت را شایا
چون بگیرد یکی مهار تورا — سخت راننده مرد راه نما
پهن دشت زمین گزاره کنی — وز پیت گرد بر شود بسما
بسپری دشت را چنان دیوی — که بناگه شود ز بند رها
راست گفتی که تخت بلقیس است — زی سلیمان شده ز شهر سبا
بر کشی همچو شیر شرزه غریو — دل پیلان بلرز از آن هرا
راست گفتی بکاروانی در — بختیان گرد هم کشند آوا
روز گرما که جسم انسانی — تا توان گردد از تف صحرا
تابش مهر سنگ بگدازد — دشت گردد چو آتشین دریا
سینه مالد بخاك خسته هیون — ره سپردن نباشدش یارا
دشت سوزنده را پذیره شوی — تا شده تن ستوه از گرما
راست گفتی نهنگی آهن تن — در دل بحر او فتد بشنا

☆☆☆

اینك ای باد پای راه گذار — جنبشی کن ز شهر ری بدرآ
پشت بار و یکی برآر غریو — کای ری ای شهرپر زمکر وریا
خانهٔ نا ستودگان پلید — لانهٔ دشمنان مهر و وفا
هر که جز گول درتوخسته‌روان — هر که جز راد در تو کامروا
باد البرز بر تو چون گذرد — ناورد هیچ بوی عشق و صفا
جای دشت زمردین گردت — ریگزاری کرانش نا پیدا
راست گفتی میان خاك و نبات — الفتی داده ایزد یکتا
خاك ری ران علاقه ناز آشان — نیست، کش هیچ نیست جز خارا

✡✡✡

بار ها گفتمی مرا بایست   برگرفتن ز شهر خود مأوی
روزگاری به ری مقیم شدن   که شناسند قدر فضل آنجا
مرد سودا گرم که از هر سو   گرد کرد ستم از هنر کالا
برگشایم دکان فضل و مرا   ارجمندی دهد چنان سودا
مرد بازرگان بسی والاست   باشدی گر متاع وی والا
رفتم و دیدم آن متاع کساد   ماندم و شد مرا امید هبا
شهره بازار فضل را دیدم   تنگ و تاریك چون دل ترسا
هرچه کالاست زیر گرد اندر   وان فروشنده بیکس و تنها
قیمت عشق را بپرسیدم   که چه دارد در این دیار بها؟
پاسخم را بطنز خنده زدند: کانچه جوئی ندیده کس اصلا !
عشق نایاب وعشق جوبد روز   فضل گمنام وفضل پیشه ، گدا
راست گفت آنکه گفت مردم ری   کاخهائی ز کاه کرده بنا
طاق و شالوده بی ثبات ولیك   ظاهر آن بنا همه زیبا
نبود ، گر بخاست بادی تند   زان همه کاخها یکی بر پا
تنگ چشمان سفله مینگرند   دوستی را بچشم استهزا
ای بدا مردمی چنین صد روی!   وی بدا شهر این چنین رسوا!

✡✡✡

تو بمان ای دیار من سر سبز   ای بگیتی سمر بلطف هوا
بدرخش ای خجسته اخترصبح   زان دل افروز قبهٔ مینا
چشم نابسته دار وسرخوش باش   ای فروزنده نرگس شهلا
برنگیر ایچمن صباحی چند   از تن خویش زمردین دیبا
ماه روی من ای همیشه ترا   آخته ماند آن قد رعنا

جای ده غمزه را بچشم سیاه   تاب ده آن دو زلف غالیه سا

✩✩✩

سخت بیمارم ایخجسته طبیب   درد هجران نژند کرده مرا
دردمندان پیش گفتستند   رنجی اینگونه را چه بوده دوا
باید اول به پیش قبلهٔ عشق   سجده آرد بلاکش شیدا
پس نماید نثار مقدم دوست   لعلها زآن دو چشم خون بالا
دلبرآنگاه باید آرد پیش   رسم دلجوئی و طریق وفا
لطفی اما بناز تا نکند   عاشق از کف لجام شرم رها
نگهی وآنگهی پشیمانی   کان دو آهوی مست کرده‌خطا
گاهگاه آن دو نرگس بیمار   خیره کردن ز روی استغنا
که ندانسته آشتی کردن   گاه پیمان شکستن عمدا
روی کردن ترش گهی که برو!   لب گشودن بخنده گه که بیا!

✩✩✩

من برآنم که بامداد دگر   دین خود را کنم بدوست ادا
لیك امشب دلم نخواهد خفت   که بت من چه میکند فردا

تسلیت

رفیقان منا شور جوانی
در این عالم نپاید جاودانی

بجز قلب هراسان دست لرزان
نماند یادگار از پهلوانی

بخاموشی وحسرت باز گردد
نشاط انگیزی و شیرین زبانی

بلی پایان عشرت راملال است
سر انجام جوانی ناتوانی

سعادت خرمن اعمال مرد است
نباید دادش از کف رایگانی

دراین خرمن هوس گر رخنه سازد
بسوزاندش چون برق یمانی

بگردد کشت زار مرد ناچار
هنر دارد که دارد پاسبانی

خوشا آنکو بنور معرفت کرد
متاع علم را بازارگانی

فتح دهلی

بیادم آید گفتار مرد دانشور
که گفت روز جوانی مرا بدرس اندر
که چون ربود زساسانیان کشور گیر
کلاه خسروی این روزگار بازیگر
بخون پارسیان خون تازیان آمیخت
ز گشت چرخ دگر گونه گشتمان گوهر
دیگر نه تخت کیان شهریار والا دید
نه مرز ایران مردافکنان کند آور
شکوه پیشین زین مردمان سست مجوی،
که جنگجوی دگر بود وشهریار دگر
درست گفت وچو احوال روزگار سلف
بچشم عبرت خوانی ز راستی مگذر
ولیك غافل کاندر جهان شگفتیهاست
که غیر دانا هرگز نیاورد بنظر
در آن زمانه که غفلت همی پدید نمود
بهر دیار بسی مردمان تن پزور

نموده پشت بچنگ و نهاده روی بعیش
گریخته ز خطر حمله کرده بر ساغر

بخون دشمن نالوده چنگ روز مصاف
از آنکه یافته خون رزان گوارا تر

در آن زمانه که ازمردانگی نشانی نیست
ببین چگونه شگفتی کند قضا و قدر:

کنار کوهی سر بر کشیده تا دل چرخ
شگفت کودکی آنجا بزاد از مادر

سیاه‌موی ودرشت استخوان وروشن‌روی
سطبر سینه سهی قامت و گران پیکر

ز مهربانی مادر نبرده هیچ نصیب
بگاه کودکی اندر ندیده مهر پدر

ندیده هیچگه آسایش دواج پرند
ازآنکه بوده زسنگش درآنزمان بستر

کشیده سختی و سختیش وارهانده زلهو
بجای گلشن در کوهسار کرده مقر

نه‌اهل بازی‌وشوخی که‌اهل جنگ‌وجدال
نه مرد رامش وصهبا که مرد گرز وتبر

بر او نرفته زمانی که شسته دامن‌ملك
ز لوث زحمت غارتگران بد گوهر

گرفته کشور با زور آن یلانی تیغ
ربوده افسر از فر آبگون خنجر

هنوز نا شده سالی که نام نادریش
گرفته نقش جلالت بروی سکه زر
بزور بازو دیهیم خسروانی را
گرفته از شه تن پرور و نهاده بسر
اگر بخوانی تاریخ آن خجسته زمان
نبشته بینی بس جنگها در آن دفتر
از آن میانه یکی داستان نادره است
اگر شگفتی جوئی از آن بگیر خبر:

✡✡✡

از آن سپس که زایران گروه افغان را
براند نادر تا قندهار و پیشاور
هری گرفت و بکابل رسید و دزدان را
نماند جای اقامت بنادری کشور
خبر رسید که از هول تیغ دشمن‌سوز
فراریان بدر رای جسته اند مفر
گره فتاد بر ابروی شاه و رای نمود
که هند گیرد و از رای بر کشد کیفر
سپه بخواند و زر افشاند و خود و جوشن داد
سپاهیان همه پیکار را ببسته کمر
گزاره کرد بدو روز کوهساری را
که در دو ماه نتانی جریده کرد گذر

سپه خروش برآورد و ره سپردچو دید
نشسته خسرو برپشت خنك راه سپر

بریدی آمد زانسوی پیش رای که هان،
گذشت روز نشاط و رسید گاه خطر

فرود آمده سیلی ز کوه و روز دگر
همان خروش بگوش تو میرسد ایدر

گشای گنج وزروسیم ریزوخواسته بخش
بخیز و چاره گری را ، سپاه گرد آور

از این خبر بهراسید رای و گرد آورد
سپاهی از در پیکار صد هزار نفر

پیام داد به سالار خود سعادت نام
کجا بقصری اندر گزیده بود مقر

که هان چه خسبی هنگام لشکر آرائی است
دگر ز دست بت ماهروی باده مخور

سپه ز شهر برون کش بدشت کرنال آی
که ره به بندیم آنجا به خصم بد اختر

کسی بخسرو ایران خبر رساند که رای
نموده گرد براهش زهر کران لشکر

چو این شنید گسی کرد جنگجوئی را
که زی سپهبد هند ازمن این پیام ببر:

که ای سعادت بد روزگار میشنویم
که جست خواهی پیکار شرزه شیر آخر

ندانی آنکه سعادت‌عروس در که ماست
کجاست بخت بلند منش کنون‌شوهر

یکی‌بخانه درون برنشین و روی بپوش
که زشت باشد شمشیر بر کشد دختر

وگرجز این کنی از تیغ نادری بینی
هرآنچه کرد بسودابه تیغ رستم زر

سپس دو اسبه بکرنال تاخت‌لشکرشاه
چنان عقاب که زی آشیان گشاید پر

کنار رود بر افراشتند خرگه شاه
زده بگرد وی اندر سپاهیان چادر

کشیدتیغ چواز تیغ کوه خسروچرخ
بسقف طارم نیلی ز خشم زد آذر

ز هردو سوی بجنبش فتاد خیل سپاه
چنانکه جوش زند ژرف پهناور

ویا تو کفتی در تیره شام وحشت زای
همی بغلطد و پیچد به پهن دشت اژدر

ز تیغ ونیزه و گرز یلان آهن دل
بریده دست و دریده تن وشکسته سپر

همی برآورد از هر کرانه توپ غریو
چو بر خروشد در ماه فروردین تندر

بساتنا که سم اسب زیر خاك نمود
بسا سرا که جدا کرد تیغ از پیکر

هوای «کرنال» از گرد رزم تیره چوقیر
زخون‌مردان «جمنا» چورود نیل‌احمر

در آن میانه برآمد ز تیغ شاه درخش
چنانکه‌در دل‌شب شعله بر کشداخگر

لهیب قهرخدائی‌است گفتی آن‌شمشیر
کز آن لهیب درافتد بجان خصم شرر

بزرگ‌وخرد قویدل که‌آن بلارك تیز
سپاه را بسوی فتح میشود رهبر

زروز ناشده پاسی که از معسکر رای
فغان برآمد کز این درنده شیر حذر!

یکی هژبر دمنده است این‌سوار دلیر
به پیش شیر کجا جنگ جست‌جانور؟

سپاه هند پراکنده شد چو دختر نعش
بدشت هیجا افکنده تیغ وترك و کمر

زپشت پیل‌چومیدان‌جنگرا نگریست
یکی دو دست اسف رای هند زد برسر

بجز فروتنی و بندگی ندید گزیر
که‌نیست‌بهر نگون گشته‌بخت‌راه دگر

به‌پیش شاه سرافراز رفت و عاجز وار
نماز برد که شاها تراستم چاکر

زهرچه رفت پشیمانم و گواه منست
به پیش درگه تو روی زرد و دیده تر

بچشم لطف نگه کن گناه رفته مگیر
یکی ز راه کرم جان مرد خسته بخر

و گر بتاج منستت نیاز اینك تاج
ز فر بخت همایون بسر گذار افسر

دگر ز رای تو برتر بدهر رائی نیست
از آنکه پیش تو استاده رای فرمانبر

دمی به باره دهلی خرام و رامش خواه
نشاط گیر و طرب جوی و گنج و گوهر بر

باوفتاده ببخشود شهریار جهان
از آنکه مرد نتازد بدشمن مضطر

چه گفت؟ گفت که مارا بتاج و کشور تو
نیاز نیست که تاج کیی است والا تر

چو دیدی آنکه خدای جهان سپاه مرا
بدشت هیجا بر لشکر تو داد ظفر

ز روزگار بلا پند گیر و دیگر بار
مکن درشتی و راه معاندت مسپر

بپای شاه در افتاد: کای بخدمت تو
من و هزار چو من بندگان بسته کمر

ز تاج من که به ازوی هزار خواهی جست
چو در گذشتی یزدان تورا بود یاور

که زیر خاك رود تاج و تاجدار بهم
ز تاج بخشی ماند بروزگار اثر

بسی نماند گنج و کلاه و تخت و سپاه
ولی بماند این داستان بدهر سمر

چند رباعی

ای‌دوست که دل‌دررهت انداخته‌ایم
وز وی‌همه نقش جزتو پرداخته ایم
هرعهد که‌سخت بندی‌آسان‌شکنی
با بستن و با شکستنت ساخته ایم

در گوش دلم پند ندارد حاصل
گشتم‌همه‌جازین‌دل دیوانه‌خجل
ای سرو قدان زسروی آگاهید
گوئیدزجان‌من چه‌میخواهددل؟

فرقیست میان دیدگان تو و من
با آنکه یکیست‌جسم وجان‌تو‌ومن
تو چشم بهم نهاده من چشم براه
این فرق چرا بود میان تو ومن؟

گر بیرق‌زهدسرنگون باید کرد
این‌کارزمن‌شنو که‌چون‌باید کرد
با لشکر میکشان قلاش ازشهر
اول مه روزه را برون باید کرد

چلچله ها

ای دلبران عشوه گر گنبد کبود
ز آوایتان بچرخ برین برشده سرود
پیشانی افق چو مطرا شود بنور
همرنگ سیم سوده شود گنبـد کبود
از پشت کوهسار بر آیـد بفرهی
خورشید خاوری بسر از زر ناب خود
از قبهٔ سپهر فرستیـد همگروه
زی درگه خدای سپیده دمان درود
خنده زنان و بال فشانان طرب کنان
آئید زان سپس بسوی بوستان فرود
که برفراز باغ و گهی درمیان دشت
گه در نشیب کوه و گهی بر کنار رود
زی تود بن شوید شما تیره جامه ها
گفتی که بارور شده ازمشك ناب تود
و آن پوشش لطیف هویدا کند همی
کز ناف آهوان ختن یافت تـار وپود
در گوش گل به نجوی گوئید راز عشق
آنکه که جشم بلبل خواهد همی غنود

کاخر جمال بر کس باقی نمانده دیر
وندر پی بهار بیاید خریف زود

جون مهرگان بیاید دربرك ریز باغ
این‌لعل رنگ جامه بخواهد ز تو ربود

ازآه مستمند حذر کن که روز مرگ
افسوس بر گذشته ندارد بهیچ سود

اردی نساید ار برخت عندلیب لب
مرداد ماه بشکند آن در نا بسود

آهی که ماه از دل خونین بر آورد
دیماه روی خور را تاری کند بدود

آری که جز شما نتواند کسی بمهر
زنگ غم و الم ز دل خار کن زدود

✲✲✲

هنگام آنکه چنگ برآرد شب سیاه
خواهد ز کینه چهره خورشید را شخود

سر زیر بال کرده طربناك و شادکام
بندید گوش و لب را از گفت و از شنود

دانسته‌اید نیك و در این جای گفت‌نیست
کائین زندگانی چیزی جز این نبود

روح شاعر

بر فرق کوه رست بزیبائی   بیجاده رنگ نو گل صحرائی
درپیش سخت پیکر خارا داشت   انـدام وی لطافت دیبائـی
آنجا که تند باد بلرزاند   بنیاد استقامت خارائی
او با نحیف پیکر لرزان داشت   شادی و خرمی و دلارائی
روح بزرگش آن قد کوته را   میخواست باشد آخته بالائـی
با همت بلند که نهراسید   از کوه وآن بلندی و والائی
میخواست تا مصاف دهد با بید   با سر و بن نماید همتائی
میخواست دست یا زدو بشکافد   نیلی قبای گنبد مینائـی
بودش هوای آنکه عروس چرخ   بپسنددش بکشی و رعنائی
بدهد بروی ماه نخستین بوس   خواند نشید مستی و شیدائی
میخواست زهره خواب شبانگاهش   شیرین کند بنغمه لالائی
ناهید در نشاط هم آغوشیش   پیدا کند شمایل جوزائی
نا گه بکوهسار طبیعت کوفت   خرگاه ابر تیرهٔ دریائی
بادی سیاه نعره زنان گفتش: کای هرزه گرد لعبت غبرائی
اینجا که پیش آفت وآشوبش   در کوه نیست تاب و توانائی
اینجا که دیو را نبود هر گز   بر پایدار ماند یارائـی
تو مانده‌ای و سخت بسیجده‌اند   پیکار را ، عناصر هیجائی

پنداشتی مگر که توانی کرد — در ره گذار مرگ تن آسائی؟
در خاك گرم باغ تو را شاید — یکتا شدن بجلوه عذرائی
زیبد اگر بقطره باران در — بینی همه فروغ ثریائی
آنجابمان که بر توفروخوانند — پیغام عشق را بخوش آوائی
ازجای خویش هر که‌فراترشد — رسوا شد از غرور و سبك رائی
بشنو چگونه گل بسخن‌آمد — طغیان روح دادش گویائی
کاین پندهای نغز گرانمایه — دارد همه نمایش دانائی
بخرد هماره گفته بخرد را — سازد بگوش هوش پذیرائـی
لیك اختیارمن بکف روح‌است — روحی قفس شکسته و سودائی
ننگ آیدش که پیرهنش بدرد — بروی کند هـزار زلیخائی
او سر بر آسمان بلند آرد — زین روی جست خواهد والائی
تا خواستار بانوی گردون‌است — با چرخ میزندم همتائی
هم بستر مه است و غمش نبود — از روز دی مه و شب یلدائی
بدنام عشق‌وشهره‌بپا بستی است — بروی شکست نارد رسوائی
دانی چه؟ روح من بزبان گل — خواند حـدیث نفس بشیوائـی

بگوینده ای جوان

هشیوار من ای فرزانه فرزند / که دارد چون تو فرزندی هنرمند
گرت در سر هوای هوشمندیست / ترا در زندگانی سر بلندیست
چومیدانی که در دنیای امروز / بجز دارای دانش نیست پیروز
بجز بخرد کسی صاحب کله نیست / سعادت‌را بجز این‌راه ره نیست
ترا باید که دارد گوهر پاك / بکشف معضلات علم چالاك
دلت باید که اندر این تکاپوی / نپیچد ازطریق راست یك موی
چو بافکر رزین و رای روشن / روی بسته کمر برچیده دامن
رهی پیش آیدت چون‌راه گلزار / ز انبوه ریاحین صاف و هموار
به پیمائی منازل سخت آسان / نمانی هیچ درآن ره هراسان
گرت گنج هنر اندوخت باید / زبان مادریت آموخت باید
گرانمایه زبان باستانی / چو آب زندگانی در روانی
بیاموزی نکات نثر و نظمش / همه آداب رزم و کار بزمش
نوای سور خواندن در بهاران / در افشانی نمودن همچو باران
ز سبزه وان قبای پرنیانی / ز لاله وان درفش کاویانی
گهی جعد بنفشه تاب دادن / خماری چشم نرگس را گشادن
طربناکی گرفتن در زمستان / سخن گفتن زجشن می‌پرستان

رخ معنی بالفاظ گهر بار حلی بستن بآئین و بـه هنجار

براهی رو که استادان دانا ادیبان خرد سنج توانا

سپردند و ترا آگاه کردنـد ره مقصود را کوتاه کردند

برو کاقبال پیشت راهبر باد در این ره بخت با تو همسفر باد

ایرانیان

نه مگر در شبی سیه که سپهر / گشته چون بخت مامکدرسخت
بهراس اوفتند خانگیان / تیره روزی بکوبد اردر سخت ؟
ای خدایان خانه تا کی مست / بسته چشم خرد به بستر سخت
در خانه شکسته گشت و هنوز / دل حساستان به‌پیکر سخت !
ژاژ دانید این گزافه سخن / که کنون گشته کار کشورسخت
کشتی هم نبرد طوفان راست / بادبان استوار و لنگر سخت
در دل بحر سهمگین باید / جگر و بازوی شناور سخت
باید اندر قبال صارم تیز / جنگجو را سلاح و مغفر سخت
فارس پهنه سیاست را / بایدش پیکر تکاور سخت
هان بترسید از آن که‌نقش گناه / بر جبین تان شود مصور سخت
ایزد پاك از آن گنه گیرد / ازشما روز حشر کیفر سخت
کاندر اصلاح اینهمه خونسرد / وانگهی درستم چنین سرسخت!

زبان تیز

هزار ملك اگر تیغ خون فشان گیرد
زبان تیز بیك جنبشی جهـان گیرد

سخن سرای که دارد برنده تیغ زبان
چه حاجتست بکف تیغ خونفشان گیرد

زبان شناور محکم دل گران عزمی‌است
که ژرف لجهٔ اوهام تـا میان گیرد

ویا تو گوئی خود عیسی است کز دم او
هزار مـردهٔ افسرده جسم جان گیرد

ویا همای سبکبال تیز پـروازی است
که بر بکنگرهٔ عرش آشیان گیرد

زبـان خـدنگی خاراشکافرا مـاند
که پرّش آردچون جای در کمان گیرد

همی بغرد در پایش خـزانه علـم
چو اژدری که در گنج شایگان گیرد

بشادی ار بشتابد جوان کند گیتی
بزاری ار بگراید جهان فغان گیرد

زمام ناطقه زاید سخن چو نغز ولطیف
شگفت نیست اگر عمر جاودان گیرد
مراست کلك و زبانم دورخش برق‌شتاب
که هر دو را خرد پیر زیر ران گیرد
نعوذ بالله ازاین سرکشان که فکرت‌را
هراس ولرزه زتکشان براستخوان گیرد
پرید خواهد این یك فراز طارم چرخ
اگر نه بازوی عقل منش عنان گیرد
درید خواهد این یك حجاب صبروقرار
اگر نه عقل زمـام ورا گران گیرد .

باغبان و گل

باغبانی بگلی شد پا بست پاس ویرا کمر همت بست
پاك بین بود چو از روز نخست دست از فکر هوسناك بشست
دیو خوشهوت زنجیر گسل پای بشکست وبرون کرد ازدل
آرزو های دگر دور انداخت ببرید از همه با گل پرداخت
سود بر دامن او روی نیاز پیش او برد باخلاص نماز
روز از چشمهٔ چشم آبش داد شب ز لالائی دل خوابش داد
بردش از دیده بد بینان دور بست راه نظر پشه و مور
از نهیبش دل پروانه کباب خانه بلبل شوریده خراب
روزی آن گل ز جوانی دلشاد لب شیرین بشکر خنده گشاد
گفت ای عاشق دلخسته من ای پرستندهٔ پا بسته من
هرچه دیدم ز تو نیکی دیدم جز محبت سخنی نشنیدم
همه دم پیش من استاده بپاس با تو از هیچکسم نیست هراس
باغبان گر نکند مهر بکس خیر گل خواهداز اینکرده و بس
در اگر بررخ گلچین بندد سایه ای بر سر گل نپسندد
همه از بهر نکو نامی اوست فری آنرا که سرانجام نکوست
لیك آن مرغ خوش آواز که دوش کردی از نغمه سرائیش خموش
نغز لحنی وخوش آهنگی داشت مرغ بیچاره دل تنگی داشت

نالهٔ وی دلم از جای بکند جور بر خسته درونان مپسند
باید آورد و زمانیش نواخت بهر زخم دل او مرهم ساخت
تا بدانیم مگر دردش چیست گرمی اشك ودم سردش چیست
اولش چاره آن درد بساز آنگه از باغ برونش انداز
باغبان چون سخن گل بشنید پیرهن برتن از آن گفته درید
گفت ای کوکب بستان افروز طالعت خرم و بختت فیروز
تا جهانست لبت خندان باد جایگه خصم تورا زندان باد
نشناسی مگر این هرزه درا گرچه اینگونه بود نغمه سرا
زیر این نرم غزلخوانی او نیك پیداست هوسرانی او
همه دانند درید این عیار جامه عصمت همچون تو هزار
گم کند کاش ره خانه تو دام مکرش نشود دانه تو
گل بخندید که این بددلیست سوءظن داشتن از جاهلی‌است
من ز نادانی و طفلی بدرم هوش بخشیده خدا اینقدرم
که نخواهم گهرم سوده شود وانگهی، دامنم آلوده شود
نبرد بر دل من بلبل راه کیست او تا کنم نامه سیاه
چند روزی بمنش باز سپار ز فسونکاری وی باك مدار
باغبان نرم شد از آنگفتار یافت بر درگه گل بلبل بار
از نگهبانی وی دست بداشت پاس ویرا بخداوند گذاشت
چند روزی چو بآزرم گذشت سخن عشق هویدا ترگشت
که پاکوبی پیرامن گل پر وی خورد به پیراهن گل
پوزش آورد ز بی پروائی که برم بال اگر فرمائی
گل شکرخنده زنان بخشیدش آب بر آتش غم پاشیدش

پس سخن را بمدارا گفتند — هرچه گفتند بنجوی گفتند
از میان شرم چوپرداخته شد — کار رسوائی گل ساخته شد
باغبان روزی برخاست پگاه — هر طرف گرد چمن کرد نگاه
از همه سوی شنید آوائی — دید در باغ عجب غوغائی
مغزش افروخته چون آذر گشت — پیشتر رفت و پریشان تر گشت
دید آن تازه گل بشگفته — مست در دامن بلبل خفته
دامن آلوده و گوهر ناپاك — گونه از بوسه بلبل صد چاك
زد براو بانك که ای تیره نهاد — از چنین روز سیه شرمت باد !
چه شد آن گونه تابنده چو ماه — بکجا شد دل ناکرده گناه
روزگاری گهر پاکت بود — دیو شهوت در ناسفته بود
هوس زشت شدت راهنمون — رفتی از جرگه پاکان بیرون
آمدم تا نگرم خواری تو — بدهم مزد گنهکاری تو
چمن ازخون تو گلگون سازم — تنت از باغ برون اندازم
تا دگر کس نرود گرد هوس — لکه باغ همین نادره بس

خاطرات یك معشوق

چو تند باد خزان غارت گلستان کرد
گلی بسوز دل آهی کشید شورانگیز
که خفته بودم در خوابگاه امن و بهار
به‌التهاب وشغب دامنم کشید که خیز!
رخ بهشتی از خاك تا بدر کردم
نسیم وابرم چون جان بداشتند عزیز
یکی برویم از ذوق گشت عنبر پاش
یکی بفرقم از شوق گشت گوهر ریز
چو بلبل آمد وآورد عشق وسوز گداز
از آن تعلق پیوسته دادمش پرهیز
چودیدم آن دل شوریده نیست‌پندپذیر
چرا که زامر طبیعت نداشت راه گریز
بشادکامی آنی که بود سرخوش ومست
ربودمش دل با عشوه های ناز آمیز
طبیعت آخر آن شور و شادمانی را
بحکم زور ز بلبل گرفت از من نیز
پس از خزان بچه یارا شکایت آغازم
که‌هرچه‌هست‌زتست‌ای‌محیط‌بی‌همه‌چیز!

ماه

روی در چشمه طلا شسته ایزدی جامه کرده درخم نیل
میدرخشند اختران بر سرش همچو برفرق نوعروس اکلیل
گوئی آیات دلربائی را کرده دست خدا دراو تکمیل
مینمایند بر فراز سپهر بطلوعش ستارگان تجلیل
بتماشای این رواق بلند شده اورا خدای عشق دلیل
زیر پای اندرش جهان بیند خسته و پیر و ناتوان و علیل
بیندش اوفتاده خار و نژند زیر دست بشر چو عبد ذلیل
بنگرد کز نژاد یك آدم پا گرفته هزار ها قابیل
ظلم و سفاکی و بدیشان را هیچ قانون نمیکند تعدیل

✩✩✩

مردم از چیست اینقدر دارید بفنای نژاد خود تعجیل ؟
شرمی آخر که خیره گردیده‌است برشما چشمی ازهزاران میل !

وقتی درجوانی

هشیوارمن ای بپاکی چو ماه
بطلعت چو ناهید در صبحگاه

همایون بود بخت بیدار تو
خجسته چو خورشید دیدار تو

پریچهر و افریشته خوستی
هنر پرور و معرفت جوستی

نشان میدهد آن قد آخته
که با راستی گردن افراخته

ترا گویم ای بختیاری نژاد
که گیتی‌چوتو پور هر گزنزاد

تو از تخمه گیو کند آوری
بگوهر ز دیگر کسان برتری

نیاکان تو پهلوان بوده اند
خردمند و روشن روان بوده‌اند

نه زیشان بافتاده بیداد رفت
زبون دشمن‌ازپیششان شادرفت

که خردسالی بجنگ و شکار
گذشته بشادی ترا روزگار

بسا سنبلا کامدت زیر پای
همه مشك بیز و همه عطرسای

بسا شوخ چشم آهو از تیر تو
فدا کرد جان را بنخجیرتو

کنون گرچه‌دانش‌پژوهی کنی
بیادت بود رسم صید افکنی

ولی کشته نخجیر گاهت دگر
که بندی دل مرد صاحب نظر

من از شهر خود با دلی‌بیخیال
بدینجا شدم فارغ از هر ملال

بدان تا چو دانای بیدار بخت
ببینم یکی مردم پایتخت

به‌ری نامدم تا ببندم کنی
پریشان دل و دردمندم کنی

کنون چون ربودی مراپایدار
که درعشق هستم بسی استوار

من ازآنکسانم که گر دل دهم
زکف دامن دوست مشکل‌دهم

بدانم که تا زنده‌ام بنده‌ام
گواه منست آفریننده‌ام

خواب

ای سریر شهان رها کرده		جای در خـانه گدا کرده
پیش مفلس کمر دو تا کرده		روی زی قصر و کاخ نا کرده
مانده درکلبه‌های تیره وتنگ

شب که گردد سپهر نیلی پوش		قصرمنعم فلك زجوش وخروش
رسد آواز بال پشه بگوش		خانه مرده خدای خانه خموش
همد بی جنبش وصدا چون سنگ

مـالدار سیاه بخت نژند		دور از صحبت زن و فرزند
بهرت آراسته سریر پرند		که خرامی بدان روان بلند
بهم آغوشیش کنی آهنگ

پایان اسپندماه

چهرهٔ چرخ چو گیسوی بتان بود سیاه
که ز بستان بدر آمد سپه بهمن ماه
سپهی دست ز خون دل مظلومان سرخ
سپهی تیره دل و خیره سر و روی سیاه
همه پاداش ستم دیده بفرمان خدای
کآشکارا ز جبین شان شده آثار گناه
زشت دژخیم سیه کار خزان یعنی باد
پیش پیش همه از هول بیفتاد براه
روی زی کوه و دل از هیبت پاداش بلرز
رفت و بر پشت سر خویش نمیکرد نگاه
آب شد برف و نهان ساخت بگیتی تن خویش
بفلك رفت ندانست کسی یا بن چاه
شاه دی یکتنه آمد همه بستان نگریست
تا بگیرد خبر از لشکر و از لشکرگاه
باغ را یکسره چون وادی خاموشان دید
نه هرائی ز طلایه نه صدائی ز سپاه

واژ گون گشته ز آه دل مظلومان بخت
برده بادی سیه آن دستگه وعزت و جاه

هرچه قلب است بگیتی همه او را دشمن
هرچه‌چشم‌است ببستان همه اورا بدخواه

بدل اندرش هراس آمد و بگریست بدرد
لرز لرزان ز در باغ در آمد ناگاه

رفت و دربدرقه‌اش اشك زچشمی نچکید
نه برون آمد از سینهٔ مهروئی آه

آری این آخر بدکاری وبیداد گری‌است
هر که بیداد کند این بودش باد افراه

هنوز

همی گفتم که آید روز بهمن   خجسته پی پرید دوست زی من
ندانستم که دهر عافیت سوز   بود با مردم دلداده دشمن
کند با دیدهٔ من هم نبردی   ز باران پیاپی ابر بهمن
ببندد سیل ره بر پیك دلدار   چو بر هومان که بندد راه بیژن
دلم د انتظار نامهٔ دوست   شده ابر سیه را دست و دامن
شگفت از عشق نبود کز تمنا   کند یزدان پرست از آهریمن
که لؤلؤ چند زائی ای سیه میغ   چه بود ار یکزمان بودی سترون
و گر از هجر گل گریانی امروز   که بشناسم سرشك عاشقان من
خدا را روز امروزین زمانی   صبوری کن دل از این گریه بر کن
که پیك دوست می‌آید مبادا   بسیل اندر فتدش آن خنگ توسن
شبی بر من گذشت و جانگزا یست   شب دی تا سحر بیدار ماندن
ز بستر جسته بیرون لرز لرزان   کنار شیشهٔ در کرده مکن
همی بر آسمان دیدم که تا کی   بسازد تیره ابر آنجا نشیمن
سحر گاهان بر آمد خسرو چرخ   بتن پوشبده از الماس جوشن
پراکند ابر را بادی چو طفلی   که بیرون افکند سنگ از فلاخن
تن بد کاره را بآتش سپردند   بلی سوزند جادویان ریمن
در خانه بکوبیدند گفتی   سرودی مینوازد ارغنون زن

بریدی آمد و از نامه دوست
دل غمدیدهٔ من ساخت گلشن

بنامه در فرستاده‌بد ان ماه
مرا تمثالی‌از آن روی روشن

بنام ایزد هنوزش حسن برجاست
هنوزش نرگس جادوست پر فن

هنوز آنزلف‌مشك‌افشان بشوخی
بر آن سیمین بنا گوشست‌آون

هنوزش هست لبهازندگی‌بخش
هنوزش‌هست‌همچون‌عاج گردن

هنوزش نیست‌سنبل همسرزلف
هنوزش‌نیست‌همتا برگ سوسن

هنوزش بیگناهی هاله آسا
زده بر گرد آن رخسار خرمن

هنوزش توسن اقبال را مست
هنوزش اشهب ناز است توسن

هنوزش دلربائیهاست بسیار
هنوزش مهربانیست با من

کنم جانرا نثار مقدم دوست
خوشا جانرا نثار دوست کردن

مستی روح

جان من را دل شوریده رسانده بلبم
من بیزدان قسم از حالت دل در عجبم
گر میسر شود از سینه برونش اندازم
که بود مایهٔ بد روزی و رنج و تعبم
روح من هم که طفلی بنشاط اندر بود
داد سر سبزی بستان بجوانی طربم
یادباد آن‌شب یلدائی و آن خواب گران
و آن همه بی‌خبریها ز درازای شبم
یاداز آنروز که جز کسب‌هنر کارنداشت
مغز هشیار پـر اندیشهٔ دانش طلبم
مستی روح بدانمایه گران بد که نبود
هیچ حاجت بزناشوئی بنت العنبم
روحم از روز ازل گوئی سودا ز ده بود
یا نهان بود همانا بدل اندر لهبم
کآتش‌عشق، که پیوسته برافروخته باد،
سوخته جانم و انداخته در تاب و تبم

گاه شوریده و شیدا کندم بی جهتی
گاه افسرده و بد روز کند بی سببم

گه اندوه مهیا گه شادی بگریز
همسر بلبل شوریده و از گل هربم

لیك با اینهمه در دوستی و پاکدلی
فخرم‌است اینکه گرانمایه دری منتخبم

سربلندم که همه مکنت قارون‌را نیست
پیش من قدر که گنجینه فضل و ادبم

خانه بر دوش نیم لیك بیزدان که بدل
نیست از خانه و از باغ غم یك وجبم

از که پوشیده کنم مذهب‌من‌عاشقی‌است
کوی محبوب ذهابم رخ زردم ذهبم

رهنورد من

رهنورد من این چه سخت‌سری است		تندتر کاین نه رسم ره سپری است
برقت اندرز میدهد که نایست		دامن ابـر قیر گون مطری است
میخروشد ز کوه سیل و درنگ		در گذرگاه سیل بی‌بصری است
گرچه از چرخ گوهر آید لیك		ابر را روی دل به بد گهری است
پیکرش سخت زفت و صدلخت است		کوهسار از گرانش کمـری است
این همه بهر تیز گشتن تـو است		ورنه مارا دل از هراس بری است
دل من داند و خدا که مرا		درمهالك همیشه بی‌حذری است
ای عقاب زمین مپای و بپوی		که تورا چون عقاب تیزپری است
عمر شام سیه ختام گرفت		وآخرین جنبشش زمحتضری است
واین درخشی که نك بچشم تو است		از فروغ ستاره سحری است
چست و چالاك پویه آر که دل		پیش‌پیشت براستی سفری است

✩✩✩

نیك دانستم از نخستین گام		که دلم درهوای سینه دری است
شوق دیدار دوست میبردش		تنگ برمن مجال چاره گری است
شاهکار طبیعت است این دل		کدچنین پاك وطاهر وهنری است
دل سرای بزرگ روح من است		گر بدین لاغری ومختصری است
این همان ناتوان خسته تن است		کایت فخر و عزت بشری است

کار او با نفاق شمشیری است		لیك در پیش تیر غم سپری است

☆☆☆

ببر این مژده ای نسیم بدوست		گر تورا فخر زین پیامبری است
که مرا ماه چرخ گوید فاش		روز کار غم ومحن سپری است
بنگر کاز فروغ دیده اوست		که مرا چهر سیمگون شرری است
میرسد از دوسو دو تابش عشق		بود این یك بجذبه دگری است

☆☆☆

ای درخش بزرگ عشق بسوز		هرچهٔ در روح تیره وضرری است
کاندرین آتشی که روشن باد		دل ما را هوای ناموری است

بدوست مسافر

همه دلش بسفر مایلست و ره سپری
بلی مهست و بود ماه روز وشب سفری
بگاه پند خود این گفتمش بتا تنگ‌است
فراخنای جهان پیش مردم هنری
چو رفت از افق خاور، آن فروغ که بود
جهان شده است فروزان زنور باختری
تو نیز روی بدانسو نمای و دانش جوی
که سخت‌زشت بود ننگ‌وجهل‌و بیخبری
ازآن دوچشم فسونگر بود پدید که تو
بهر دیار روی هرچه دل بود ببری
کنون که میرود از پیش من همی بینم
که زین سپس دل‌من راست روز دربدری
نهالی ار بنشاند کدیور اندر باغ
برآن بود که زمانی به‌بیندش ثمری
نخواهدانکه چوشاداب گشت‌و برگ‌آورد
کند بباغ دگر آن نهال ناموری

ولی نهال من آن سایه دار نخل بلند
که تازه میرسدش روزگار بار وری

بدست خویش سپارم بباغبان دگر
پس ازدوسال پریشان دلی وخون‌جگری

دریغ ازدل زارم که مغتنم نشناخت
زمان وصل بدان کوتهی و مختصری

ندیدم اینکه زمان همچو کوهسار بلند
نهان کند ز من آخر ستاره سحری

به پیش هجر که هر لحظه تیر غم بارد
دل گریختهٔ من کجا کند سپری

مراز دست برون رفته اختیار سرشك
کجاست روح جوانی که کویدم مگری!

خلاف گفتم واین‌غم‌بجان خرم که مگر
تو پروریده بدامان نازغم نخوری

توماهروئی وخواهی چوماه روی زمین
بدآن دوچشم جهان‌بین بروشنی نگری

خدایرا برسان از من ضعیف درود
بگور مجنون چون از حجاز میگذری

بگوی ای پسر نجد ای‌زمانه ترا
به پاك بینی در عشق داده مشتهری

ترا به تربت لیلی قسم که با بت من
کند دعای تو در آن دیار همسفری

که تا براه چوجان در پذیردش بدوی

چو چشم خویش گرامی شماردش حضری

✡✡✡

بنفشه موی منا ای به نیکوئی گفتی

فرشته ای شده ظاهر بصورت بشری

توشادمانه وخرسند زی که از این پس

کند نسیم سحر بین ما پیامبری

بگوش باد بخوانم همی نشاید عشق

چو میسراید طبعم چکامه های دری

کور

چه میبینید ازاین خرگاه والا — شما دارندگان چشم بینا؟
مرا پاسخ دهید از رای روشن — چه باشد جز فنای صرف آنجا؟
دراین بیدای ژرف خواب مانند — که نه مقطع بود اورا نه مبدا
کجا آرام گیرد تیر و ناهید — کجا دارد مه رخشنده ماوا
چگونه است این فلك کز گشت خورشید — گهی چون قیر گردد که چو مینا؟
کواکب چون درخش آرند ریزند — بچهرش اشك چون لولوی لالا؟
سحرگاهان که مهر گیتی افروز — گشاید بر جهان چشم تماشا
بپوشد باختر در چادر نیل — بخاور بخشد او زرینه دیبا
دلارامی شود قدش همه روی — شود رخشنده چهرش اخگر آسا
پرستد موبدش چونانکه گوئی — خداوندی بزرگ است و توانا
منجم سعد و نحس طالع خلق — شناسد زان رخ رخشان همانا
جمالشرا سخنور مدح خواند — که گفتی دختری بکراست رعنا
همی بیند دل شیدای شاعر — نکات دلبری زآن روی زیبا
نداند دانشی جز آنکه جرمش — بود مثال زمین از سنگ خارا
توانا پیکرش چون آهن سرخ — نتابد از فراز بام خضرا
کدامین گفت بایدراست پنداشت — مرا با دیده نا دیده آیا؟
که سرتاسر گزاف وژاژخائی است — از این گفتار رنگا رنگ پیدا

✿✿✿

چو در بستان بزیر سایه بید
زنید اندر بلورین جام صهبا

بدانجا کز فـراز شاخ سرمست
درخشد روی گل چون چهر عذرا

بدانجا کز نشاط وصل معشوق
برارد بلبل شوربـده آوا

بدانجا کز نسیم عنبر آلود
شود افسرده روح پیر برنا

بدانجا کآورد جعـد بنفشه
بمغز اندر شمیم موی حورا

بدانجا کز طربناکی بـرقصند
پریچهره بتـان سرو بـالا

بدانجاکانچنان بازی کند آب
که نشناسد ز شادی کس سرازپا

بجوی اندر ببوسد ماه پیوست
رخ حورا و شان مـاه سیما

شگفتی های نغز عالم صنع
اسیر خویشتن سازد شما را

من نا دیده را در خاطر آرید
فرو رفته میان تیره دریـا

برآن دو گوهر دردانه چشم
سپاس‌آرید زی یزدان یکتا

دو گوهرداده‌یزدانتان گران‌سنگ
فروغ آسمانی زان دو پیدا

ازآن دو اخترپاك جهان بین
نباید داشت بد بینی تمنا

سراسر لطف و زیبائی توان دید
فراز پهن گیتی آشکا را

در آثار بدیع عالـم صنع
بچشم بد نباید دید حقا

گران گیسو بود بر گونهٔ مشك
وگرآن لب بود یاقوت حمرا

اگرچشمی‌است‌جادو گیرومخمور
وگر چهریست ماه عالم آرا

بجائی کآیت عصمت پدید است
بنا پاکی نشاید دیـد آنجا

که نابینا زمرد دیده ناپاك
بسی والا تر آید پیش دانا

پیکار کتابها

دوش در کلبهٔ من جنگی بر پا شده بود
سخت پیکاری بیسابقه پیدا شده بود
بام و برزن همه ز آشوب پرآوا شده بود
نعره گردان بر گنبد مینا شده بود
روی‌پوشیده‌بتان گشته‌در آن‌معرکه شیر
چشمشان ناوك دلدوز و زبانشان شمشیر

کتب من که مرا دلبرکانی عجبند
روی پوشیده و آسوده دل و بسته لبند
از نژاد پریانند و خموشی طلبند
همه گنجینهٔ دانائی و فضل و ادبند
نشنیده‌است کسی ز آنها فریاد وخروش
چون‌خردمندان‌بنشسته بیکجای‌خموش

من بدانگاه که زی خانه شوم‌خسته زکار
همه را بینم بگرفته بیکجای قرار
تکیه داده بهم آن دلبرکان خواهر وار
بوسه‌ای از رخ هر یك بربایم هموار

پس یکی‌را بگزینم بهم آغوشی خویش
نزنم هیچ شبی دست بیك دلبر بیش

لیك دوشینه بر آئین دگر رایم بود
چهر دلدار پرندوش تمنایم بود
فکر همبستری یار دلارایم بود
هوس چیدن آن نوگل زیبایم بود

که شب پیش مرا تا بسحر شادی داد
زلف مشکینش یکلحظه ز دستم نفتاد

دست زی دفتر خاقانی آوردم باز
باز کردم گره آن سر گیسوی دراز
روی بر برگ گل رویش سودم به نیاز
او بطنازی در دیده من دید بناز

لب نهادیم سپس بر لب هم خندا خند
که ز دیگر صنمان بر شد فریاد بلند

کاین پری پیکر پیمانشکن ودل سیه‌است
سر بسر دامنش آلوده بصد گون گنه است
گه‌سوی مسجدو گه سوی کلیساش رهست
در سخن سنجی دانیم که بادستگه است

لیك هر گز سخنش نامده از دل بیرون
نیست‌این چرب‌زبانیش‌مگر مکروفسون

نغز دیوان منوچهری با من بعتاب
که فراموش شدت همره ایام شباب

روز ها بودی در دامن من رفته بخواب
خواندمی برتونشاید ز گل ورود وشراب
دادمت روحی آزاد و دلی ساده و پاك
کس نیندازد با بیگنهی دوست بخاك

چه شدا کنون که‌مرا از نظر انداخته‌ای؟
دل آزاد مرا خانه غم ساخته ای
با پری روی دگر نرد وفا باخته‌ای
یار یکرنگ ندانسته و نشناخته‌ای
ننگری هیچ بتنهائی وجانسوزی من
دیده پیروزی خود را بسیه روزی من

کتب فلسفه پرخاش نمودند که ما
بتو دادیم ز سرمایه خود برگ و نوا
تا تو را آئینهٔ تیرهٔ دل یافت صفا
داده‌ای ما را امروز بدینگونه سزا
تا دگر باره بافراد بشر دل ندهیم
با چنین تیره دلان رسم محبت ننهیم

کتب شعر فرنگی همه بامن در جنگ
روی از خشم گهی تیره و گاه آتش رنگ
بر کشیدند هم‌آواز خروش از دل تنگ
کای ترا ره زده تزویر وفریب و نیرنگ
ما همان بیگنهان لعبت آزاده دلیم
کز خمیرهٔ دگریم و زدگر آب و گلیم

همرهت بودیم آنجا که ترا بود اندوه
بود در مغز تو آلام و مصائب انبوه
شده بودی ز غم فرقت محبوب ستوه
روح آشفته کشانیدت از شهر بکوه

غمت از دل بزودیم بنای و بسرود
کز طربناکی آن نغمه ترا خواب ربود

روز فرخنده نوروزی کاندر دل باغ
بوسهٔ باد رخ لاله سیه کرد بداغ
کردی از بنگه گل بلب ازسبزه سراغ
دوستانت همه تر کردند از باده دماغ

از دل خویش ترا بادهٔ ناب آوردیم
بر دلت شادی ایام شباب آوردیم

یاد داری که شبی آخر ایام بهار
که بگوش آمدی آوای دل‌انگیزهزار
باغبان‌خفته و گل‌مست و طبیعت هشیار
مانده بودی بتماشای کواکب بیدار

با تو بحثی عجب از عالم خلقت کردیم
موشکافیها ز اسرار طبیعت کردیم

هرچه کرد این بت هرجائی رهزن کرده‌است
تا به‌نیرنگ در آغوش‌تومسکن کرده‌است
که دل پاك تورا با ما دشمن کرده است
چشم بینای توراچشمهٔ سوزن کرده است

هیچکس چون توسیه‌کاره وده روی مباد!
آب ما وتو دگر باره بیك جوی مباد!

دفتر سعدی اینجا بمیانجی برخاست
که پسندیده بود گفت شمابی کم وکاست
ازشما بیگنهان میسزد این گفتهٔ راست
راست کرداری از مردم آزاده رواست

لیك این روح جوان مرد گنه کاری نیست
از شما ساده درونانش بیزاری نیست

دل او بستهٔ گیسوی پریشان شماست
روح آزادش افتاده بزندان شماست
شادی و اندوه وی نیز بفرمان شماست
چین برخساره میارید که اوزان شماست

در دل او همه دارند یك اندازه مقام
جور و بیدار بنا کرده گناهست حرام

بچنان گفت گرانمایه کسی گوش نداد
که جوانی سخن پیر بـرد زود از یاد
هیچ در جمع جوانان گذر پیر مبـاد
که چراغش ندهد تابش در معبر باد

همه فریاد کشیدند که اندرز بس است
فکر همرنگی ما باش گرت دسترس است

من برآشفتم از آن برشده فریاد وخروش
مغز از خشم ورم کرده تهی شد از هوش

دل‌من ز آنهمه بیغازه چنان میزد جوش
که تو گفتی بدرد سینه وبجهد زآغوش
جستم‌ازجای غضبناك وزدم بانگی‌سخت
که‌بلرزیدند از واهمه‌چون برگ‌درخت
که ز بس بی‌سببی اینهمه غوغا کردید
خوی بد کاری شیطان را پیدا کردید
خواهر بیگنه خود را رسوا کردید
مهر من سرد از این گفته بیجا کردید
گوش بفشارمتان تا بمکافات گناه
شود آویزهٔ سیمابش چون قیر سیاه
تا بیك هفته نخوانم زشما کس برخویش
نپسندم ز شما هیچکسی همسر خویش
تادگر کس نکند ریش دل‌خواهرخویش
تا مگر آنکه خطا کرد برد کیفرخویش
دور انداختم آن دفتر زیبا بشتاب
که بدنیای دگر برد مرا شیرین خواب

اشك ومرواريد

زد و نرگس دختری ماه منظر
فروریخت تابنده اشکی چو گوهر

درخشنده ناهید گفتی بتابد
سپیده دمان پیش مهر منور

نوردید دخسار آن حور وش را
همی خواست کاید از آنجا فروتر

بگردنش بود از پی دلربائی
یکی طوق رخشنده از لؤلوی تر

چوعاجی که بروی سیماب صافی
نگینها کند تعبیت مرد زرگر

بروی دری اوفتاد اشك و آنجا
پدیدار گردید شکل دو پیکر

تو گفتی پی راز گوئی بگیرند
در آغوش مریکدیگر را دوخواهر

به بیغاره در اشك را گفت باری
بهرزه چرائی چنین مانده ایدر

ندانی که من سخت والانژادم
نیم با تو هرگز همانند و همسر

پدرم آنکر انمایه ابر مطیر است
که پهنای گیتی ازاو شد توانگر

صدف سینه بگشود تاز آسمان من
فرود آیم و گیردم تنگ در بر

بآرام دل مدتی دیر ماندم
در آغوش آن مادر مهر پرور

ز دریا چو بیرون شدم در نوشتم
مرا این پهن دشت جهانرا سراسر

زمن یافت بس یاره‌ها زیب و زینت
زمن دید بس تاجها زینت و فر

پدرم آسمانست و مادرم دریا
که دارد نژادی از آن نامورتر!

چو بشناختی نامور گوهرم را
نشاید نشستنت با من برابر

سرشك بلا دیده بگشاد لب را
گدای دخت مهروی پاکیزه پیکر

همه هرچه گفتی هشیوار گفتی
یکی بر من ناتوان نیز بنگر

من از خانه دل برون آمدستم
جهان نانوردیده نادیده کشور

من از دودهٔ دیدهٔ پاك بینم
فراقم پدر بوده و عشق مادر

من آئینهٔ بی غبارم جهان را
بچهره درم بیگناهی مصور

بهار غمناک

مرا صبح فرخندهٔ نوبهاری | چو تیمار داران کند غمگساری

چو بینم رخ بی غبار آسمان را | بخندد دل دردمند غباری

بدانگاه ازخانه بیرون خرامم | برون کرده از دل غم و بیقراری

طربناکی بوستان خندهٔ گل | لطیف و نوازنده باد بهاری

کند دانش و هوش را مات و حیران | شگفتی دهد قدرت کردگاری

خروشنده ابری بسیماب شوید | رخ نونهالان دشت و صحاری

بیاراید الماسگون ژاله رخ را | کند بربنا گوش گل گوشواری

لبالب شود لعل گون جام لاله | ببلبل رسد مژده میگساری

زندلب بر آن جام و نوشد بشادی | بیك جرعه خنیا گر نوبهاری

پیاپی کشد باده‌خندان و خرم | که‌رامشگرانرا سزد باده‌خواری

فرود آرد از تاب می برلب جو | دژم نرگس آنچشم‌مست‌خماری

کدیوردل آسوده‌از کوشك آید | کند زمردین دشت را آبیاری

از آن روی‌مردانه‌پیرا کندچین | چهانش دهد مژده بختیاری

پر آوا کند نعرهٔ گوسفندان | همه‌دره و دشت و کوه‌و براری

شود پایمال آن پرند منقش | چو غلطند بر سبزه مرغزاری

برقص سبك پرهٔ ناگذشته | هنوزش گه طفلی وشیرخواری

ببستان شود دختر روستائی | رخش برده داواز مه‌ده چهاری

بنازی لطیف آن رخ حوروش را   بـه بیند در آئینهٔ جویباری
تن پاك شوید بدان آب سیمین   براو کرده گیسوهمد پرده‌داری
سیه ناشده آن دل بیگناهش   بر آهنگ شادی کند استواری
بلی زندگی لذت و شادی آرد   چوشادی بجنبد بگیتی مداری

✩✩✩

دل دردمند من ای خانهٔ غم   چه‌باید ترا زاری وسو گواری
درین صبح پیروز افسردگی را   بنه بار بـر پشت باد بهاری
تو آن روشن آئینهٔ پاك چهری   گرو برده از چشمهٔ کوهساری
تو آن آسمان گردمرغی که‌فرت   زدی طعنه بر فر باز شکاری
تو آن بادمانند خنگی که‌بودی   مرا از تونیروی چابك سواری
مگرچیست کاهنگ خنیا گرباغ   نیارد تـرا داد شادی گواری
همانا که‌شدهجرچون تیره ابری   مر آن اختر پاك را کرد تاری
ربایندهٔ هوش من ای ز چهرت   پدید آیدت قدرت کردگاری
کشانیدت آن روح آزاده آخر   بصحرا نوردی و وادی گذاری
من اینجا ببد روزی و نامرادی   تو آنجا بخوش‌بختی و کامکاری
دلم گوهـر عشق را پاس دارد   تو بایدش ازجان ودل پاسداری
بنام تو ختم سخن کرد خواهم   چو گوید بگوش اندرم دل که آری

آی آزادی

ای سبکبال مرغ خوش اندام　　فارغ از قید وبند و دانه و دام
داده آزادیت طبیعت نام　　تا رسانی بدهر زو پیغام

که کسی بر کسی ستم نکند
قسمت خویش بیش و کم نکند

تو بشادی و شادکامی و ناز　　مینمائی در این جهان پرواز
یکدل و یکنواخت از آغاز　　معدلت پرور و ستم پرداز

پرتو پرچم نشاط و سرور
بر بفرق تو ایزدی منشور

شامگاهان که سیمگون مهتاب　　نور پاشد بروی گیتی خواب
افتد آئینهٔ مصقل آب　　همچوموی بتان بهپیچش وتاب

بلبل بیدل نشاط زده
کوس شادی براین بساط زده

راست ای طائر همایون فال　　زآشیان زی چمن گشائی بال
با دلی از سرور مالا مال　　بر نشینی بتخت عز و جلال

بدهی در جهان بصلح ندا
بزنی بر بعدل و داد صلا

نوشه مرغا دل جوانت باد　　در جهان عمر جودانت بد
دایم این بوم آشیانت باد　　خاک پاک وطن مسکنت بد

تا تو دایم بصلح و خموشی
بکنی با وطن هم آغوشی

چشمه

الا یا دختر ابر سیه فام   فرشته روی نغز سیم اندام
فتاده سرنگون از گنبد چرخ   گرفته در کنار کوه آرام
همانند ارنژاد مام ودخت است   چنین دختی شگفتست از چنان مام
چو کوه از نعرهٔ غولان هراسید   بلرز اندر شد و بگرفت سرسام
پزشکش نبض دید وفصد فرمود   که‌ناخوش بوی‌می‌آمدش از کام
همیدون چشمه خون کوهساراست   که‌میریزد بخاك ازشاخ حجام
تو گفتی ابربد کردار دیویست   یکی خونخواره دیو اشك آشام
بسی بلعیده اشك بیگناهان   نهفته در دل اندر طول ایام
ستمکارانه اکنون کرده از قهر   سرشك پاك را بر خاك اکرام
برای چشمه‌تو اشك چشمی و نیست   ترا فرزند ابر قیر گون نام
سرشتت تابناکست و نگردد   سرشت بی‌خلل ننگین‌سرانجام
بآیات طبیعت جز تو پیوست   بشر ز افسانه‌ها باریده دشنام
ترا پیك سعادت بخش دانـد   که آوردستی از فردوس پیغام
بخوان مکرمت فیض توعامست   بمرغ و مور وماهی بر دد ودام
بتاب ای سیمتن از سینهٔ کوه   بشادی بر فراز خاك بخرام
فرا خای جهان زیر نگینت   بآزادی بهشت اندرش زن گام
چودهقان دختران خواهنددرتو   به‌بینند آن رخان پاك گلفام

ترش روئی مکن بیهوده مستیز … از آن مه طلعتان بپذیر ابرام
دمی برتن گذر ای خندهٔ کوه … که برخیزد مرا از روح آلام
بگیر از رخ شکنج وچین که در تو … به‌بینم تابش رخشنده اجرام
بسا روزا که خنك سرکش طبع … شده در پرتو لطفت مرا رام
بسا فکر متین کاندر دل من … بهم آغوشی تو گشته الهام
هماره سرخوش وفرخنده بادی … همیشه خرم و خندان و پدرام

کنار تخت جمشید

چون زد زستیغ کوه سیوند — بر گیتی خفته مهر لبخند
بـر چشم جهانیان بشادی — زآن چشمه نورپر تو افکند
ذرات محیط لب گشودنـد — بر حمد و ستایش خداوند
زآن جلگه نغز کاروان بان — زدبانگ رحیل وخیمه بر کند
رهوار من از میانه بشتافت — زی کاخ گزرسس هنرمند
از وجد دلم بلرزش اندر — گفتی ز تنم بریده پیوند
چون دلشده‌ای دژم که بیند — روزی رخ تـابناك دلبند
یـازی پدری بشوم بسیار — بشتابد گناهکار فرزنـد
چشمم ز نشیب چون بیفتاد — بر چهرهٔ خسرو عدو بند
از کوهه بکوهسار جستم — چونانکه بمجمر اندر اسپند
گردید ز خون جبههٔ من — گلگون رخ وی بقطره‌ای چند
خوناب وسرشك درهم آمیخت — وان دخمهٔ پاك را بیاکند
بردمش نماز: کای بگیتی — نـابوده کسی ترا همانند
معبود من ای ز فر ومردیت — سیروس بزرگ ازتوخرسند
ای پست ز سم بارهٔ تـو — صد باره چو بارهٔ سمرقند
ای تیغ تو دست دین زرتشت — وی رای تو روح زند وپازند
زان‌پس که براین بلند ایوان — بالای ترا پدیـد کردند

سیلاب سپاه خصم رو کرد بر پهنهٔ اربل و نهاوند
بادی سیه ازحجاز برخاست وان‌شوکت ودستگه‌پرا کند
بگذشت شرار ظلم ز البرز جاری شد خون بشیب الوند
شد مویهٔ دختران پرویز از دشت بقلهٔ دماوند
با آنهمه زشتکاری خصم در تو عجبم بجانت سوگند
کز دیدن ظلم وجور وبیداد با آنکه نبد ترا خوش‌آیند
چون سنگدلان چرا نشستی خاموش براین بزرگ اورند
آن دل ز چه‌رو نکرد آماس؟ وآن‌تیغ‌چراست‌بر کمر بند؟

زندگانی من

من از وجود خود بشك افتادم — از بس نژند و بیدل وناشادم
از سیل غم خرابم و دارد چرخ — با سنگ نامرادی آبادم
چون آن سیاه نقطهٔ بی مفهوم — در دفتر بقا غلط افتادم
فکری پریش بودم و اول روز — یزدان بقلب گیتی بنهادم
گیتی‌مرازخویش بدورانداخت — وندر جهان خاك فرستادم
عاق طبیعتستم اگر بینی — این مام سنگدل نکند یادم
زین رو خلاف جامعه ازهرقید — جز قید عشق و دوستی آزادم
زینرو دراین‌محیط پرازنیرنگ — آماج تیر طعنه و بیدادم
در عین یأس گاهی پرویزم — در بین عیش گاهی فرهادم
در پیشگاه عاطفه تسلیم — در این بزرگواری استادم

✿✿✿

فرسود جان من ز فغان دل — ناید بگوش ناله و فریادم
با من جفا کنند و گمان دارند — داده خدای سختی پولادم
غافل که‌غم‌چنان‌شده‌دردل‌جمع — کز وی بلرزش آمده بنیادم
ای کائنات خسته تنم از رنج — بدهید سرمه آسا بر بادم
روحم‌بسینه مویه کنان‌کای‌کاش — دیگر بشر بدهر مبینادم

شاعر و عشق

مرا خواند فرزانه دانشوری   سخن راند بسیار از هر دری
مگر هیچ از این قصه آگاه بود   که افتاده بر جان من آذری
چنان چون پزشکان که دارو دهند   به بیمار افتاده در بستری
بدرمان من چاره‌ای جسته بود   که هر مشکلی راست چاره گری
مرا گفت باری چه مانی دژم   شد از رنج بالات چون چنبری
بدیوانه مانی که با دست خویش   زند بر تن خویشتن نشتری
اگر هیچ دانی که عشق آتشی است   بدامان چه پنهان کنی اخگری
و گر باورت نیست تا گویمت   بسی داستانها ز هر دفتری
که بسیار بوده است مانند تو   سیه روزگاری بهر کشوری
زده دست هرجا بدامان مرگ   دل افسرده‌ای در غم دلبری
بلی عشق وسواس خودبینی است   نهان گشته در مغز خیره سری
که بسیار جستند دانشوران   ز عاشق ندیدند خودبین تری
هم او گسترد از دل خویش دام   که در بندش آید دل دیگری
چو در بندش آید ز فریاد و آه   بر او بر گمارد گران لشگری
بسی بر نیاید که دانای راز   دهد مرد خود خواه را کیفری
زهجر و بی آرامی و درد و رنج   نمودار سازد بر او محشری

وگرنه شگفت است کزمرد دل ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌   رباید بت پرنیانی بری
ز بیغارهٔ مردان لرزان شدم   چنان برگ لرزنده از صرصری
تو گفتی خداوند بنهفته بود   بهر چشم من معدن گوهری
کز آن طعنه بر چهره تا دامنم   همی لعل بارید هر عبهری
چه کردم برآوردم از دل خروش   چنان دردمندی بهجران دری
که هرگز نگفت این سخنهای ژاژ   جز آشفته مغزی بجهل اندری
خداوند گیتی بعشق آفرید   چنین گفت هر پاك پیغمبری
جز از پرتو عشق گردنده نیست   چنین برشده چرخ بی‌محوری
سوی خود کشیده است تا بوده چرخ   گران ذره‌ای ذرهٔ لاغری
بدین جذبه زی مهد فرزند خویش   شتابد پرستاروش مادری
توانا کند کودکی خرد را   بشیری گواراتر از شکری
کند مهبط فیض اگر یافت عشق   عروسی جوان خانهٔ شوهری
خود این پرتو پاك رخشان شود   بتابد اگر بر دل شاعری
که او را دلی داده یزدان پاك   چنان ژرف دریای پهناوری
هنرمندی صنع مستش کند   چو بیند هشیوار هر منظری
یکی جشن بیند ببام سپهر   برقص اندر افتاد هر اختری
درخشنده ناهید با آن فروغ   چنان اشك بر چهرهٔ دختری
بهشتی رخانرا ستایشگر است   پری پیکرانرا ثنا گستری
نگارندهٔ قدرت ایزدی است   چنان چون هنرمند صورتگری

✿✿✿

سترون شو ای مادر طبع من   مزای اینچنین دخت مه‌پیکری
که هرگز به بیمایه خواهندگان   نبخشم چنین بکر سیمین بری

درسکوت شب

ستوه گشتم از این تیره شام وحشتزای
برآی از افق ای مهر تابناك برآی!
شگفت‌ماندم‌ازاین تیرگی که‌دردل توست
شبا مگر ز غم‌و رنجت آفریده خدای؟
تراکه گفت که پیوسته ای عجوزهٔ پیر
فرشتگان صفا کش ددان محنت زای
من از فروغ کواکب جز این ندانستم
که چشم چرخ زجور تو شد گهر پالای
ترا وسائل قدرت دوچنگ خونین است
یکی مذلت بخش و یکی نشاط ربای
پرند صبح بدرید و مهر سر زد و رفت
ولی بمانده پرند تو لایزال بجای
تو چون پدید شوی خلق دیده بربندند
که بر بدیدن تو هیچکس نیارد پای
قیافهٔ دژمت را کسی نتاند دید
ازآنکه‌سخت‌مهیب‌است چهرغول‌آسای

سیاه کار شبا تا دلی نیازاری
پی نبرد تو خواب آفرید بار خدای
زسخت جانیت ای دیو خسته روح طیور
فسرده در دلشان نغمه های روح افزای
همه بکنجی بگریخته خموش و خمود
بجای مانده همان بوم شوم و نالهٔ وای
شدستی ای شب اگر ازحیات سیر بمیر
وگر بصبحگه آبستنی بزای و مپای!
خدایرا بدر این پرنیان قیر اندود
تو نیز صبح سعادت بیا و چهره گشای
بسقف گیتی نقشی لطیف و نغز بر آر
یکی بکلك زر افشان رخ سپهر آرای
خدیو روز بگردون آتشین بنشین
بتیره روزی شب سطح آسمان پیمای!

✡✻✡

شب سیاه و دل دردمند و فکر پریش
سرجهان بسریر است و من ستاده بپای
فراز بام فلك روح خلق در پرواز
نژند روح من اندر نشیب مانده بجای
جفا کنند مرا دوستان پاك نهاد
زنند طعنه مرا دشمنان دوست نمای
زمانه بیخردان را دهد شراب نشاط
مرا ز کینه مدام است جام غم پیمای

جهان بدیدهٔ خلق است کحل عزت ریز
بچشم خستهٔ من توتیای محنت سای
چو زین کریچهٔ غمناك دل ندید مراد
چرا دو اسبه نتازم بدان بزرگ سرای
تنم ز ظلم سبکبار و دل بری ز گناه
در آرزوی رحیلم کجاست بانگ درای؟

داستان لوکرس

ترجمه : از شکسپیر

مقدمه

ببرادر کوچکتر ایرانی خودم

ای هنری کودك این آب وخاك — زادهٔ فرزانهٔ این خاك پاك
گرپدرت روزی اینجا کیاست — روز دگر خانه خدائی تراست
دل ز فرومایگی آزاد دار — خاك نیاگان را آباد دار
کوش که‌هرسختیش آسان شود — خانهٔ دیرینه گلستان شود
خصم بسی حیله برانگیخته — بر وطنت چشم طمع دوخته
خواهد بیمایه و جاهل ترا — خواب روی گیرد غافل ترا
گوش فرا دار و هشیوار باش — در همه حالیش نگهدار باش
نیستی ار شب همه شب پاسبان — دزد برد گنج ترا رایگان
منکه بسال از تو کمی مهترم — زادهٔ دیروز همین مادرم
دورهٔ ما بود پر از اضطراب — دورهٔ غارتگری و انقلاب
جنگ‌عمومی چوجهانسوز گشت — کشور ما نیز سیه روز گشت
گشت از آن آتش افروخته — خرمن دهقان همه جا سوخته
خاك وطن بنگه دشمن شده — شهر پر از ناله و شیون شده
یکسره ویرانه شده مرزها — خستهٔ و درمانده کشاورز ها

گشته گروهی ز فرومایگان ... کارکن و نانخور همسایگان
فتنه در این خاك برانگیختند ... خون بسی بیگنهان ریختند
دانی چون بود در آن روزگار ... حال من وحال چومن‌صدهزار؟
روز بمکتب پی کسب هنر ... خورده بهر مسئله خون جگر
شب همه آماده پی کار زار ... بنگه امروز ترا پاسدار
تا تو شدی مردی نو خاسته ... با خرد و دانش و آراسته
خانه سپاریم ترا تندرست ... کای پسر امروز دگرروزتست!
منکه بچهره دیگرآبیم نیست ... موی چنان پرغرابیم نیست
سوری پژمردهٔ من یاس گشت ... پیری نوبت زن کریاس گشت
بوده مرا رنج فراوان نصیب ... دیده جهانی ز فراز و نشیب
بهر تو سود سفر آورده‌ام ... قصه‌ای از باختر آورده‌ام
زین سخن تازهٔ بس دلپذیر ... گوش فرا داشته اندرز گیر
تا بشناسی که جوانمرد کیست ... نام نکورا بجهان مرگ نیست
باش که من چنگ بر آئین زنم ... بر تو یکی نغمهٔ شیرین زنم
گر دگری ازمن گویاتر است ... مطرب‌سرمست‌خوش‌آواترست

آغاز داستان

- ۱ -

بود ستمکاره جوانی بروم ... رنجه از او مردم‌آن مرز وبوم
شوم وجفا پیشه وپیمان شکن ... یافته نام از پدرش «تارکن»
بود در آنجا پدرش پادشاه ... صاحب دیهیم و خداوند گاه
او پی کینه کشی و سروری ... با سپهی رفته بجنگ‌آوری
راست بنزدیکی شهری بزرگ ... رفت و درافکند نبردی سترگ

تا سپه خصم فراری شدند — مردم بیچاره حصاری شدند
لشگروی گرد دژ اندرنشست — راه تکاپو زهمه سوی بست
تاشبی آمد که درآن رزمگاه — انجمنی شد ز سران سپاه
ازهمه سو در سرجنگاوران — شور در انداخته خنیاگران
ناموران ران گوزنان بچنگ — چنگ دگرجام می‌لعل‌رنگ
بردمی ازپیل‌تنان‌عقل وهوش — خون بعروق‌همه‌آمد بجوش
مستی افزون شد و آزرم کم — نکته‌زنان باده گساران بهم
گشت چوبسیار زهردرسخن — صحبت زن‌رفت‌درآن انجمن
هر که زفرزانگی‌جفت خویش — کرد همی‌مدح‌زاندازه بیش
گفت یکی همسرزیبای من — دلبر مه طلعت رعنای من
برده جمالش گرو از آفتاب — نیست چنان‌سیم‌تنی زودیاب
وان‌دگری گفت که بانوی‌من — هست پریچهره بتی‌چنگ‌زن
گر زپی رقص بجنبد زجای — میبردآئین ودل وهوش ورای
هر که پی مصلحت روزگار — گفت ثنای پسر شهریار
کانچه بود درخور شاه جهان — باشد در کنج جهان پهلوان
در و گهر دارد و بسیار چیز — دانش ومردانگی‌اوراست‌نیز
دلبر مه روی اگر هست کس — هست‌همان‌جفت‌سپهداروبس

- ۲ -

بود درآن جشن دلاور سری — رای زنی رادی جنگاوری
داشت دلی پاك وتهی از گناه — هیچ نیاورده بر او دیو راه
گوهرپاکش که گران‌سنگ بود — بسته‌لبش‌را که‌سخن‌ننگ بود
آخرازآن‌مردم شهوت‌پرست — رفت برون صبر وشکیبش‌زدست

بانگ زد ای مردم بخت آزمای / از چه شدستید چنین ژاژخای!
منکه بجز راستیم پیشه نیست / جز سخن راست در اندیشهٔ نیست
از غضب میر مرا باك نیست / آنکس ترسد که دلش پاك نیست
همسر من از همه زیباتر است / وین سخن از روز هویداتر است
نادره گفتار و بی آهوست او / سرو خرامنده بمشکوست او
خانه نگهدار و شرافت پرست / پاکدل و پاك تن و پاك دست
پاس نگهدار زنی نامجوی / لکه نیاورده بناموس شوی
شاه اگر سر بفرازد بابر / ور بودش قدرت و فر هژبر
گنجش اگر پر در و گوهر شود / لؤلوی تاجش همه اختر شود
گر بودش گنج وسپه بیشمار / ور بودش سیم تنان صد هزار
بخت کنون رام بآن شوهر یست / کاورا در خانه چنان گوهر یست

- ۳ -

وه که سعادت همه را نیست یار / باشد اگر نیست بکس پایدار
بخت چنان قطره شبنم بود / تاب و فروغش همه یکدم بود
چونکه بتابد بتنش آفتاب / میبرد از کالبدش آب و تاب
یا چو یکی قصه ناخوانده است / چند گهی نیز نهان مانده است
نامده ز آن قصه کلامی بگوش / نادره گویند نشینند خموش
عزت و ناموس و رخ دلپذیر / اینهمه در دست زمانه اسیر
نیست رها گنج کس از دستبرد / میبردش آنکه نخستش سپرد
در همه جا روی نکو خودنماست / چهر درخشان همه جا دلرباست
پس چه ستایند سخن آوران / گونهٔ تابندهٔ مه پیکران
از چه جوان دانش و هوشش نبود / وز چه دل پند نیوشش نبود

تا ندهد ساده و بی اجر ومزد		گنج گرانمایهٔ خودرا بدزد!

-٤-

شاید از آن گفتهٔ پر آب وتاب		خشم سپهدار برآمد زخواب
چون سخنی انجمن‌آرا شود		بس دل کز سامعه اغوا شود
یا زحسد مغزوی آتش گرفت		شعله‌بر آن‌طینت سرکش گرفت
کزچه بودبادگری بخت یار		فخر کند زان گهر شاهوار
یانه که مغزش‌زشغب خیره‌شد		دیو هوس بر دل او چیره شد
کرد رها جاه و جلال و سپاه		رفت‌همانشب چونوندان براه
تا مگر آسوده شود ز التهاب		ریزد بـر آتش سوزنده آب

-٥-

چیستی ای آتش ناپاك دل		در دل افراد بشر مشتعل
سوزی تقوای دل انگیز را		دری پیراهن پرهیز را
هر گهی افروخته کانون تو		زشت درون تو و بیرون تو!

-٦-

خانم رومی چوخبرشد که شاه		آمده تنها سوی مشکوی ماه
گفت که مشکوی برآئین کنند		غالیه در مجمر زرین کنند
جایگهی نغز بپرداختند		جشنی شایستهٔ شه ساختند
چون بخروشید زره خنگ شاه		تا لب کریاس خرامید ماه
شاه یکی سرو خرامنده دید		چهری چون اختر تابنده دید
چشم بنام ایزد نیرنگ باز		گیسو چون شام جدائی دراز
صف زده برچهرهٔآن بیهمال		لشکر تقوی و سپاه جمال
کرده بصدرنگ‌درآن گیرودار		هر دو بزیبائی خود افتخار

-۷-

تقوی میگفت که مانند من نیست سزافراز دراین انجمن
پیش‌بتان روی‌سپیدی مراست فخر کسی‌راست که اوپارساست
حسن پس آنگاه‌بزین بر نشست سرخی آزرم گرفته بدست
بررخ‌آن ماه زبس‌لعل ریخت تقوی ناچار بکنجی گریخت
گفت من از جمله دلاراترم سروریم هست که زیباترم
در دل صاحب نظران جا کنم عشق برانگیزم و شیدا کنم
نام من از نام جهان پیرتر چهر من از مهر جهانگیرتر
تقوی چون فرّ هماورد دید باز بر افراشت درفش سپید
سیم وی‌آورد بر آن لعل دست بر سپه حسن بیامد شکست

-۸-

گفت پس آنگاه بتقوی‌جمال کاینهمه برچیرگی خودمبال
گویم و هیچم نبود جای بیم برده‌ای‌از گنج‌من‌این مایه سیم
کرده ترا ایزد روزی رسان حاتم گنجینهٔ دیگر کسان

-۹-

تقوی یکباره بر آمد ز جای بانگ برآورد که ای‌خود نمای!
هیچ ندانی ز چه پیدا شدی اینهمه تابنده و زیبا شدی؟
سرخی‌شرم ازچه‌ترا داده‌اند؟ وزچه کسان درپیت افتاده‌اند؟
تا که بوی پرده برخسار من تا نشود چشم طلبکار من
تابتوسر گرم شود حسن‌جوی پاك بماند بمن این آبروی
گر تو بتنها ثمری داشتی پاکدل از تو خبری داشتی
پیش من ازخویش نبالی‌همی زانکه شوی خار وبنالی همی

-۱۰-

باری ازاینگونه سخن‌شد دراز   پیش دو پر مایهٔ گردنفراز
تافته رخ هر دو مران جنگ را   خسته کند جنگ دوهمسنگ‌را
حسن ازآن فر که بتقوی بدید   کرد سلب را ز پرند سپید
تقوی این دید و ندادش مجال   گشت ملبس بلباس جمال
باز بهم پنجه در انداختند   اسب بلشگرگه هم تاختند
شاه ز کف داده دل وهوش ورای   مات ازآن قدرت دست خدای
دیده برخسارهٔ آن سیم تن   جنگ گل سرخ و گل یاسمن
گشت هراسان که مبادا قضا   تیری سازد ز کمانی رها
آید و بی آنکه بیارد درنگ   جای کند در دل اوآن خدنگ

-۱۱-

هست بشر بستهٔ بند هوا   دیو هوس بر وی فرمانروا
در کف ارمانش بود اختیار   میرود اندر پی او بنده وار
پیر کهن تا پسر خرد سال   شیفتهٔ گنج و طلب کار مال
داند اگر چند بپیشش بلاست   خفته بهر گنج بسی اژدهاست
بازچو ارمان بتنش خیره گشت   چشم‌دلش برهوسی خیره گشت
از خطر آندم نهراسد همی   رنج و بلا را نشناسد همی
لیک چو یابد دل آرمان پرست   گوهر مقصود بنزدیك دست
گرخطر آنگاه بوی کرد روی   ایستد آنجا هوس تیز پوی
در طلبد لیك نه از کام مار   گل طلبد اما بی نیش خار
در طلب زندگی دیر پاست   بنگر ارمان بشر تا کجاست

-۱۲-

شاه بخود گفت که این دلستان — ز آدمیان هیچ ندارد نشان
کرده مرا او را ملکی مادری — دختر حور است مگر این‌پری
همسروی باهمه دُرها که‌سفت — در خور وی هیچ نتانست گفت
پیش چنین روی که تابنده باد — لب بسخن هر گز نتوان گشاد
ای لب من اینجا خاموش باش — وی دل سودا زده مدهوش باش
چونکه زتحسین‌من آیدش ننگ — به بودم مرکب گفتار لنگ
لب چو ز گفتار تبرا کند — کار یلی خطبهٔ غرا کند

-۱۳-

هیچ ندانست بت ماهروی — قصد چنان اهرمن زشت خوی
کارزوی شوم نهانیش هست — درخمشی چرپ زبانیش هست

-۱٤-

روح چو تابنده شد و پر فروغ — نیست در آن‌جای فسون ودروغ
دل چو ستمکاره وبدخواه نیست — هیچ ز کردار بد آگاه نیست
مرغ نیفتاده بدام بلا — در چمن آسوده نماید چرا
آهوی نارفته سر اندر کند — او نه کمینگاه شناسد نه بند

-۱٥-

نوز نکرده سوی آن بیگناه — دیدهٔ بیگانه بشهوت نگاه
با کس جز شوی نپرداخته — عاشق سودا زده نشناخته
در شکن طرهٔ بس پیچ پیچ — نالهٔ دل باخته نشنیده هیچ
فاش نکرده است جهاندیده شو — سری از اسرار طبایع براو
کاخر دارد پنهان مطلبی — خیره نگه چشمي و بسته لبی

گفت بخود خیرگی چشم شاه
هست ز دیدار چنین دستگاه

خیره بود زانکه ندارد سراغ
اینهمه دلخواسته‌فرش‌وچراغ

- ۱۶ -

باری مهمان بسخن لب گشود
داد بسی همسر مه را درود

کان هنری سرورجنگ‌آزمای
برده بگیتی ره مردی بکار

هیچ هراسان نشده روز جنگ
سینه سپر کرده بپیش خدنگ

چشم سیاهی همه بر مغفرش
وآن دل لرزان نشده در برش

کوفته بر گشته از آن کارزار
با سری افراخته از افتخار

بانوی پاکیزه تن پاکدل
مست چنان قصه انده گسل

خواسته آن ساده دل با وفا
سروری شوهرخویش ازخدا

چهره بر افروخته ولب خموش
بر سخن مهمان بسپرد گوش

- ۱۷ -

مردجوان سخت‌نهان‌داشت راز
کز چه سپرد آنهمه راه دراز

آمدنش آنجا از بهر چیست
وآندل‌لرزانش‌طلب کار کیست

ساخت بنیرنگ و فسون عذرها
تا نشود راز نهان بر ملا

خاسته طوفان هوس بر سرش
خم شده در پیش هوی پیکرش

لیکن ازآن مقصد زشت وپلید
در رخش آثار هوس کس ندید

بحر شنیدستی طغیان کند
غرش موج آنکه پنهان کند؟

نادره بارانی کاندر بهار
لکهٔ ابری نکند آشکار

نادره تر چهرهٔ تزویر گر
کز گنه کرده نیارد خبر

-۱۸-

بانوی پاکیزه تن بیگناه
گفت ز هر در سخنی بهر شاه

تا که‌شب آن زنگی ناشسته‌چهر — دشمن خونخواره تابنده مهر
مادر پتیاره بیم و هراس — شوم و سیه کار و وفا ناشناس
از همه سو دست ستم بر گشاد — روز خجسته بکمندش فتاد
خستگی از چهره شه شد پدید — خسته‌شداززحمت گفت‌وشنید
بانو بمشکوی خرامیده ماه — رفت شه ازتخت‌سوی خوابگاه
خواب فرودآمد چالاك وچست — برتن آن بردگیان راه جست
باز در بستر شادی غنود — چشم فروهشت بهم هر که بود
آری اگر بگذرد از شب بسی — دیگر بیدار نماند کسی
هیچ بجز دزد و دل بیقرار — یا که پرستاری شب زنده دار

-۱۹-

مرد فرومایه شهوت طلب — دیده نمی‌بست در آن تیره شب
بر سر وی فکری بیدار بود — خواب نمیرفت بچشمش فرود

-۲۰-

هر که درین دار بلاکام جوست — یا که دلش دستخوش آرزوست
مینهد آن چیز که دارد گرو — تا برسد باز بارمان نو
تا بشود گرد زر و خواسته — مرد ز دارائی خود کاسته
تا بشودشان چو پر ازسیم گنج — پیش بیاردشان آنگنج رنج
همچوشکمخوارهٔ نستوده کیش — کوخورد ازحوصلهٔ معده بیش
چیره شود رنج مرض بر تنش — بر شود از چرخ برین شیونش
حافظ گنجینه دیگر کسند — خویش تهی کیسه‌تر ازمفلسند

-۲۱-

آرزوی مردم این روزگار — بهر چنین زندگی مستعار

نیست مگر آنکه توانگر شوند — مالك سیم و زر و گوهر شوند
در پی شأن و شرف و آبـرو — تازه جوانان همه جا نامجو
تـا چو نگون گردد بالایشان — چین خورد آن چهر سمن سایشان
پس ز شرف کام ستانی کنند — یـاد ز دوران جوانی کنند
لیك در این راه بلب جان رسد — تا که دلی پاك بارمان رسد
جنگ ونزاع وخطروترس وبیم — هست بهر گوشهٔ این ره مقیم
گاه شرافت بگروگان رود — نـام نکو بر سر ارمان رود
گاه بهیجا پی تحصیل نام — جان گرانمایـه بیفتد بدام
نـام پی مال رود گاهگاه — روی سیه کرده شرافت تبـاه
گاه بصد رنج شود گرد مال — لیك نیارد ثمری جز وبـال
حرصی نستوده و نـا دلپسند — کرده بشر را ز همه سو ببند
هیچکس از قسمت خود شاد نیست — یك تن از این سودا آزاد نیست

-۲۲-

شاه جوان گرچه سرافراز بود — لیك دلش دستخوش آز بود
تا بکند آتش شهوت خموش — گشته گنه‌کار و شرافت فروش
ریخته در کام شرافت شرنگ — نام رها کرده بآغوش ننگ
کرده فراموش دل پاك را — بنده شده شهوت بیباك را

-۲۳-

گر کسی از خویش بشك اوفتاد — گوهر ایمان را از دست داد
در دل وی کانجا جای ریاست — پرتو انوارحقیقت کجاست ؟
هر کس دانسته گنه کار گشت — نوع کش وخویشتن آزار گشت

بهر چنین جرم که هست آشکار قاضی و تحقیق نیاید بکار

-۲٤-

شب شد و اهریمن جسته زبند چادری از قیر بگیتی فکند
گشت جهان چون‌دل ظالم‌سیاه نور درآن ظلمت گم کرد راه
چرخ شده گیسوی‌سیمین بران کم شده تابندگی اختران
نور نه چندان که شود رهنما بر دل افتاده بدام بلا
هیچ‌صدائی نه‌جز آن صوت شوم کز پی تهویل بر آید زبوم
گرگ زدی نعرهٔ نا دلپسند تیره‌شدی‌خواب‌خوش گوسفند
رفته چو اموات بخواب گران مردم گیتی همه پیر و جوان
نیز بخواب اندر افکار پاك گفتی ازآن حال شده بیمناك
چشم جنایات وهوس باز بود جرم درآن عرصه سرافراز بود

-۲٥-

شه که دلش پیش‌هوس بند بود نیم شب از تخت بیامد فرود
ترس ازینسو زده بر وی نهیب داده بر اوشهوت ازآنسوفریب
این بخوش آمد که‌شده گاه کار آن بملامت که مرو زینهار
زد هوس ازآن سخنان لطیف قفل خموشی بدهان حریف

-۲٦-

تا بفروزد شب تار آذری بر سر آتش زنه زد خنجری
سنگ سیه شد گهر شب فروز شمع از آنشعله درآمد بسوز
شمع شده هادی افکار او راهبر چشم گنه کار او
در اثر فکر بد نا صواب کرد بدان مشعل زیبا خطاب

-۲۷-

کای شده سر گرم بنورافکنی   یافته از سنگ سیه روشنی

جان بتو بخشیده توانائیم   نور فشان گشته ز دانائیم

منکه چنین قادر و چاره گرم   کآتش در سنگ پدید آورم

بانوی سنگین دل اینخانه نیز   کی ز من و امر من آرد گریز

-۲۸-

ترس در اینجا بدلش راه یافت   یکدم از آن فکر سیه سر بتافت

کاخر ازین کردهٔ بس نادرست   جز تبهی دانا سودی نجست

پس نگهی کرد باندام خویش   دید در آن کارسرانجام خویش

کرد بدان مشعل تابنده روی   با وی اینگونه بدش گفتگوی:

-۲۹-

کای‌شده‌روشن کن‌این‌تیره‌جای   پیش من اینقدر فروزان مپای

تا نشدستی بجهان شرمسار   با سری افراخته رو جانسپار

ای دل آشفته قراری بگیر   فکر هوسناك کناری بگیر

ای هوس ای اهرمن نابکار   روح بهشتی چه کنی لکه دار؟

-۳۰-

آتشی آنگونه که سوزد گناه   سازد بدکاری و زشتی تباه

مجمری آکنده زمشك وعبیر   تازه بخوری ز می ونان وشیر

باید بنمود پرستنده وار   بر سر آن بستر زیبا نثار

بگذر و بگذار که مردانگی   تن زند آسوده ز دیوانگی

هر که برومند نهالی شکست   شاید اگر ماند ببریده دست

-۳۱-

چیست ازاین کار سرانجام من   شرم بشمشیر من و نام من
خوار کند مادر پیر مرا   گور نیاکان دلیر مرا
آنکه بود روز هنر سر بلند   هیچ شود پیش هوس پای بند؟
مرد که دارد گهری شاهوار   گوهر مردم نکند لکه دار
فخرمن ازپاکی گوهر کجاست؟   گردن افراخته دیگر کجاست؟
چیست جزاین سود هوسرانیم؟   نقش گنه مانده به پیشانیم !

-۳۲-

قصه این کردهٔ زشت و پلید   کی شود از مردن من ناپدید
گر بروم روز دگر زیر خاک   درغم من کس نکند سینه چاك
مرد سخنگو بکند باز گوی   قصهٔ من برسر هر شهر و کوی
خلق جهان برمن نفرین کنند   یادچو زین کردهٔ ننگین کنند
ننگ رسد بر پسرم زان سخن   لعنت بر کام من و نام من !

-۳۳-

آخر ازین کارمرا سودچیست؟   برمن ازین آتش جزدودچیست؟
یکدم خوابی خوش وانگه ملال   برقی یك لحظه وآنگه زوال !
کس بیکی لذت ناپایدار   داده بها خجلت یکروز کار
کس دهد ارهوش بودش اندکی   عمر ببازیچهٔ هر کودکی
از پی دانهٔ عنبی چون شکر   کش شکند شاخ رز بارور
کرده گدا زندگی خود تباه   تا بنهد دست بدیهیم شاه

-۳۴-

وای اگر شوهر این آفتاب   قصد مرا اکنون بیند بخواب

برجهد از بستر ودرچنگ وتیغ روی بخونریز نهد بیدریغ
پیش‌وی آنگاه‌چه‌عذری مراست؟ چیرگی‌وچرب‌زبانی کجاست؟
چون‌نگرد سوی من اوخیرخیر چشم من از شرم بیفتد بزیر
خون چکد ازچشم گنهکار من نیست بجز مرگ سزاوار من
هرچه گنه گشت فزون،ترس‌وبیم بیش نماید دل کس را دو نیم
گر گنه کس بنهایت رسید نیروی بازو بشود ناپدید
نیست دگر آنجا تاب ستیز نی دل جنگست و نه پای گریز
ریخته در پیش بلا ساز و برگ گوش فرا داده بفرمان مرگ

-۳۵-

کرد، بد ار شوهر وی ریمنی با من اگر بود ورا دشمنی
گشته بد ار پور مرا روز کین بودی اگر کرده براهی کمین
خشمم بیدار و دلم خفته بود عذر من آنگاه پذیرفته بود
لیك عیانست وفا داریش تاب و توان داده مرا یاریش
ایدل شوریده ترا شرم نیست ! برتوازاین کرده‌ببایست گریست!

-۳٦-

کار من آری بدهد ننگ بار گر بشود پیش کسی آشکار
هست چنین کار اگر شرمناك ننگ نباشد سخن از عشق پاك
جان کنم اندر قدم او نثار بشکنم این دل برهش بنده وار
آه که آخر بودش همسری رفته دلش در گرو دیگری
گر بوی ازعشق بگویم سخن جز سخن سرد چه گوید بمن؟
چیست مرا سود زفکر دراز؟ نیست دلم را بملامت نیاز
ازچه دهد عقل مرا بیم وترس دانا و آنگاه هراس از مترس

داد بدینگونه بی آزرمیش   بهر چنان بد گهری کرمیش
خفت‌چووجدان ملامت گرش   نفس فسونکار بیامد برش
حیله و افسون بی‌اندازه کرد   تا که پرستار هوس گشت‌مرد
آنچه دمی پیش بدش ناپسند   کار پسندیده شد و سودمند
حرص چو بیدارشد وشرم خفت   رو بدل تیرهٔ خود کردو گفت:

-۳۸-

دیدی کان رشك بتان بهار   دست مرا داد بنرمی فشار
چشم سیه را برخم خیره کرد   عشق گران رابدلم چیره کرد
تـا شنود قصهٔ کردار شوی   بسته‌دل‌خویش‌بدان گفتگوی
گاه زشادی رخ اولاله رنگ   گاه‌چو برگ‌سمن‌از نام‌جنگ
هر گه میبود ز جنگم سخن   دستش لرزان شده دردست‌من
همچویکی شاخ نهال جوان   کش بوزد بر تن باد خزان
دادم اگر شوهر وی را درود   بردولبش‌نقش شکرخنده بود
نرکس‌اگردیدی‌آن چهر را   آن رخ تابندهٔ چون مهر را
شیفته برخویش‌نماندی کنون   کی‌شدی اندردل‌جوسر نگون

-۴۰-

بر چمنی تافت بهنگام دی   روزی از مهر خور نیك پی
داد توان شاخهٔ افسرده را   فر وطراوت گل پژمرده را
بر لب جو آخته قد نرکسی   غره برعنائی و کشی بسی
گفت که با این رخ زیبای من   نیست دراین بستان همتای من
باد جهاندیده شنید این سخن   تاخت بناگاه بطرف چمن

بـر قد رعناش خم آورد باد — عکس رخ نرکس درجو فتاد
دید گلی تازه رخ وشوخ وشنگ — در دل جو کرده بشادی درنگ
در ره آن چهرهٔ افـروخته — باخت دل تجربه ناموخته
گفت گلا بستهٔ روی توام — شیفتهٔ روی نکـوی توام
چونکه دل اینگونه ربائی مرا — از تو دگر نیست جدائی مرا
باش که دلداده مدهوش تو — میشود امروز هم آغوش تو
گفت و بناگاه فروشد بجوی — دیگرش ای ماه ببستان مجوی[1]

۱- این داستان را چندبار خواسته‌ام باتمام رسانم ولی آن حال که درجوانی محرک نظم آن بود پیدا نشد . ناگزیر امروز نیمه تمام بچاپ میرسد .

درخت افکن

تا که خزان روی ببستان نهاد   زی چمن آمد سپه تند باد
دست تطاول ز همه سو گشاد   افسر زیبا ز سر گل فتاد
رفت بتاراج دُر معدنی

چنگ زد و جامه زهر تن بکند   لرزه بر اندام ریاحین فکند
کرد چو دل در بر گلشن نژند   سوی چنار آمد با زهر خند
گفت که شد گاه برهنه تنی!

هر که سرافراز درین گلشنست   برگ و نوائیش ز گنج منست
دزدی هر کس برمن روشنست   باغ کنون شهری پر رهزنست
نیك دهم کیفر این رهزنی

صحن چمن یکسره ویران کنم   باغ بمانند بیابان کنم
خرد و کلان راهمه عریان کنم   هرچه از آنست بتر آن کنم
شاید نابود شود ریمنی

گفت سپس باد سیه کار را   تا بکفاند جگر نار را
باد بشد ساخته پیکار را   تا بکشد دزد گنهکار را
دزد ببیند آمده کشتنی

گونهٔ نارنج شد از غصه زرد   چهره آبی را بگرفت گرد
برلب گلها بفسرد آب سرد   دشت پریشان دل بستان بدرد

از چه از آن کردهٔ اهریمنی

دست درختان چوتهی شد زمال   وآنهمه آذین و شکوه وجمال
برگ نماند ایچ بشاخ نهال   خنده‌زنان شد پسری خردسال

سوی گلستان بدرخت‌افکنی

کودك هیزم شکن بی‌خبر   از ستم تیشه و جور تبر
قطع درخت کهن بارور   از همه کاری بر او سهلتر

کاربدین زشتی ومستهجنی

دید یکی‌سخت گران‌تن‌درخت   جثه‌قوی‌شاخ گران ریشه‌سخت
زد بکمر دامن و افکند رخت   گفت که امروز من از فربخت

بشکنم این با تبرآهنی

نوز نیاراسته او برگ و ساز   دست سوی تیشه نکرده دراز
گشت بنا که در بستان فراز   کرد تو گفتی ز چنین تر کتار

صوت بهم خوردن در شیونی

پیری افسرده بیامد درون   گشت‌فلك ساخته پشتش‌نگون
سالش بسیار ز پنجه فزون   موی سر و ریشش کافور گون

کرده بسینه سروی آونی

کرد سوی مرد تبر زن شتاب   با دلی افسرده وچشمی پرآب
گفت که ای کردهٔ تو ناصواب   از چه کنی خانهٔ مردم خراب

چیست بگوموجب این دشمنی؟

ای بگشاده بستم چنگ را — برده بتاراج دل سنگ را
داده ز کف دانش وفرهنگ را — لانهٔ مرغان خوش آهنگ را

هیچ پسنده‌است پریشان کنی؟

این‌شجری‌را که‌قدافراشته‌است — بهر من اینجا پدرم‌کاشته است
وزهمه سختیش‌نگه داشته‌است — ارث دگر بهرم نگذاشته است

ماندنی این مال تبه گشتنی

مادر من چونکه ز من یافت بار — رفتش از دست شکیب و قرار
زیر همین بید بن آمد نزار — وزهمه سو برگ شدش پرده‌دار

تا که بیارد پسر زادنی

شد چو فزون بنیه و نیروی من — یافت توانائی زانوی من
مادر من مست تکاپوی من — آمد و بگرفت دوبازوی من

تا بود از هرخطرم ایمنی

روز جوانی که خرم بهار — کز رحم نامیه افتاد بار
برگ ز بخشایش ابر آبدار — من چویکی خنك گسسه مهار

زیر همین بید بجولان زنی

زانهمه گوهر که بهرشاخ بید — بود ز باران بهاری پدید
بس درناسفته که برمن چکید — گفتی گیتی چو مرامست دید

داد بمن لذت تر دامنی

تا که مرا چرخ نوازنده بود — مونس من عشق گدازنده بود
جیش بلا بر من تا زنده بود — وه که مرا سخت برازنده بود

سرخوشی و دریده پیراهنی

این شجر پیر گواه من است		کان صنم عشوه گرچیره دست
روزی از دلبری خویش مست		این دل شوریده بزنجیر بست
تا نکند سرکشی و توسنی

یاس چو کرد گل سوریم رست		موی مرا چرخ بکافور شست
با بدنی خسته و نا تندرست		شادی ورامش زهمین بیدجست
پیر شکسته کمر منحنی

پیرم و افسرده دل از روزگار		سوی سرای دگری رهسپار
طی کنم این مرحله را مردوار		خوشتروخندانتر ازین بیشمار
مردم این قافلهٔ رفتنی

مرگ ترا نیز بخواهد ربود		تا نشوی شاد ازاین دیر و زود
وز من و تو زیر سپهر کبود		نیست جز این بید دگریادبود
هان‌چه کنی بفکنیش؟ گفت نی !

عزم و ثبات

ای بسیجیده راه مردی و نام — چه زنی ترسناك آنجا گام؟
گام لرزنده ره بسر نبرد — نرساند ترا بمردی و نام
بینی آنجا که کوه بوسه زند — چهرهٔ آسمان مینا فام
دولت آنجاست گر ترا هوسست — زلب لعل وی بگیری کام
راه بسپر بپایمردی و عزم — راست بر فرق کوهسار خرام
سنگباران چرخ درپیش است — راه دشوار ومسکن دد و دام
دیولاخی است سخت هول انگیز — غول ره بسته شیر کرده کنام
نشنوی گفت دیو بد خو را — گر زمر گت همی دهد پیغام
کار دیوان همیشه وارون است — گویدار ره کدام وچاه کدام
راهش آغاز چاهسار فناست — چاه او راه عافیت فرجام
پای بر اسب پایداری نه — بسپارش بچنگك عقل زمام
پشت آن توسن جهنده چو باد — راست بنشین وسخت گیر لگام
تا بدانجا که با جلال وشکوه — بزنی با عروس دولت جام

✿✿✿

نکته‌ای نغز گویمت کاورد — پاك پیغمبر از خدای پیام:
«هر که را عزم نیست عزت نیست» — تاچه بینی درین ستوده کلام!

خود بدان پیک آسمانی بین   آنکه اوراجهان شدست غلام
روز اول بسرش میبارید   زشت بوجهل از حسد دشنام
دیو خویان به پیش آن تن پاك   بر گشاده زبان طعن و ملام
او گران سنگ ایستاده چو کوه   کرد چندان بگفت خویش ابرام
تا بدانجا که آمدند از عجز   بدسگالان به پیش وی بسلام
زنده و تابناکتر گردید   هرچه برمذهبش گذشت ایام

✿✿✿

ای بسا خنجرا که سستی عزم   روز مردی گذاشتش به نیام
ای بسا تیغ کز دلیری مرد   روز دشمن نمود تیره چو شام
آن یکی گشت کور دیده «بلاش»   وین دگر گشت تیغ زن «بهرام»
خنك آنکو بفر عزم و ثبات   آفتابش بر آمد از لب بام
تیره بخت آنکه ده دل وصد روی   دورهٔ زندگیش گشت تمام
فری این جامه کز بلندی طبع   بخت او را بمشك داد ختام

مریخ

ای تن سهمناك آتش رنگ | روی پرچین وتیغ بر سر چنگ
ای بلند آسمان ترا درگاه | وی رواق فلك ترا اورنگ

☆☆☆

بشکند پشت روز را چو بقهر | شب یکزخمی دراز آهنگ
چرخ پوشد بتن پرند کبود | تیره گردد سپهر مینا رنگ
اختران پیش پیش موکب تو | زده بر طاق نیل فام کرنگ
از کنار افق درخش آری | دل پر اندیشه چهره پر آژنگ
تـا بمیدان آسمان نگری | آوری بر بفرق کوه درنگ
بـا تن پیلوار سهم انگیز | نه براو جوشن ونه چرم پلنگ
دست بالا زنی بکین خواهی | کمـر انتقام بندی تنگ
بس تن زشت کار بد خو را | بر بسقف فلك کنی آونگ
پیش جواله سپهر آری | کیست تا پایش آورد درچنگ

☆☆☆

ای نیالوده بـا دسائس دهر | نامبردار پیکرت را ننگ
دیر گاهی است تا بیاسوده است | در غلاف آن شراره بارپرنگ

دور از دور باش آن شمشیر
که بشویاد خون ز چهرش زنگ

مردم دیو خوی تیره نهاد
ریخته بر بکام خلق شرنگ

همه را دل شکسته از بیداد
همه را آبگینه داده بسنگ

روح دانشوران نموده نژند
بد سگالان شوم بی‌فرهنگ

تیره دلشان بسنده ترهدفیست
پیش آن خاره بشکنند خدنگ!

تاجر

درآمد بآهنگ بازارگانی　　بصحن چمن حیله باز خزانی
بافسونگری بر بروی ریاحین　　بگسترد کالای بازارگانی
متاعش فریبنده و نغز و دلکش　　پسندیده هریك بچشم جوانی
بآن مشتری کش سخنهای شیرین　　که سوداگران راست چونانکه دانی
بخود خواند نوباوگان چمن را　　بخوشروئی و نرمی و مهربانی
همی گفت کهنه خرم نوفروشم　　شمار است سود و مرا بی زیانی
گران خرم آن کهنه پیرایه‌ها را　　فروشم متاع نوین رایگانی
بگل گفت برجسم پاکت نزیبد　　چنین جامهٔ کهنهٔ ارغوانی
نیابد لباسی پسند جوانان　　که طی باشدش دورهٔ زندگانی
تو در باغ شاهی بفرق تو باید　　درخشنده تاجی ز یاقوت کانی
دهی گر مرا این پلاس مثقب　　ز بیچاده پاك تاجی ستانی
پس آنگه بنیرنگ با بید گفتا　　که ای رایت عزت بوستانی
چه باید ترا بار پیکان کشیدن　　که خمد از آن پشت و گردد کمانی
فرو ریز این آهنین بار سنگین　　رها کن تن خویش زین ناتوانی
که ز ابر سیه برتو الماس بارم　　نثارت کنم گوهر آسمانی
ببلبل همی گفت تا چند داری　　کنار گلان زاری جاودانی

جوانیت در عشق آخر هدر شد — سر آمد ترا عمر در پاسبانی

سراسر نشاط وسروراست گیتی — نشاید در این پهنه جز شادمانی

درین بومستان کردمی چندداری — بگیتی نوردیده همداستانی

به‌ابرت کنم در سفرها موالف — بباد خزانت دهم هم عنانی

چمن را بگفت ازچه بارنج وسختی — همی روزعیش وطرب بگذرانی

زگرما بکفتیدتان پوست برتن — شدآن زمردین گونه‌هازعفرانی

نمائید روزی دواین میهمان را — بچشم و دل پاك اگر میزبانی

بسرتان ز میغ سیه بر فرازم — درافشان یکی گرزن پرنیانی

پس آمد بصدحیله‌زی بوستانبان — بگوش‌اندرش گفت حرفی‌نهانی

که‌تا کی‌تحمل کنان‌خارزحمت — ببستان نهال تعب بر نشانی

زبس در محن بازوان سطبرت — نیاسود ، فرسود وشد خیزرانی

بلی از محن مرد را عار ناید — بودفخرمردان گران‌استخوانی

ولی آن محن کوترا شادی‌آرد — به پیریت بخشد نشاط جوانی

رهاکن‌مراپاس گلگشت‌وبنشین — بخوانی پر ازنعمت اینجهانی

بیارمت گر بادهٔ سرخ جوئی — کلان ساغری از خم باستانی

نخورده فریبش زبستانیان کس — ندادند دل را بلطف معـانی

بجز باغبان کز سرساده طبعی — بدام اندر آمد بشیرین زبانی

رها کرد مر گله را بیهشانه — بگرگ دغل داد کار شبانی

بکوبید پس هفته‌ای نا گذشته — خزان‌درچمن کوس‌صاحبقرانی

کنون حکم اوهیچ‌همتا ندارد — بجز طبع چالاك من در روانی

✿✿✿

زصورتگر پارس این نغز چامه — که‌مستی‌دهدروح‌را گربخوانی

به پیشنیان گر رسد شاد سازد — روان منوچهـری دامغانی

بی دل

بیدل همیشه زندگی آسان بود
دل گر نبود کار بسامان بود

خلق بشر تهی ز دل غمناك
در پیش پاك یزدان آسان بود

این عضو خون چکان که محن خیزاست
به بود اگر که دور زانسان بود

بالله کـه خلق ناله ندانستی
درسینه گر نه این دل پنهان بود

گر دل نبود بار کجا میریخت
آن دانشی که رهزن ایمان بود

افروخته رخ بشر از پاکی
بی هیچ شبهه مظهر یزدان بود

آزاد از وساوس اهـریمن
آسوده از دسائس شیطان بود

دیگر نه رنج وحسرت داناداشت
نی غرق ناز و نعمت نادان بود

نه عشق وپای بستی و همدردی
نه مکروریو وحیله ودستان بود

خورشید در بچشم تمامی خلق
همواره تابناك و درخشان بود

دیگر کجاش رنگ بخون مانند
تابنده بر کریوهٔ زندان بود؟

بشکافی ار ضمیر طبیعت نیز
بینی زکار خویش پشیمان بود!

***

بودم دلی ز هرچه محن آزاد
کز لطف بیخیالی خندان بود

مـانند جسم مریم عیسی زای
تنش ازلباس زشتی عریان بود

چون مرغ نا کشیده بدامی رنج
بـر طارم سپهر بجولان بود

درجشن دختران چمن پیوست
هرفروردین و اردی مهمان بود

آنجا که گل همیشه مهین بانوست   او کامران خدیو جهانبان بود
هرجا نثار موکب وی میگشت   برگی که چون جواهر الوان بود
بگذشت روزی شادی کارامش   آخر میان زلف پریشان بود
شوخی که چین زلف فسونکارش   گفتی کمند سام نریمان بود
بربودش ازمیان وبزندان کرد   وآنجا چنو اسیر فراوان بود
صدبارش ازطریق جفا بشکست   بالله گرایج در پی تاوان بود
بس پتك غم که برسر و جانش کوفت   گفتی بتنش نیروی سندان بود
براشک وی ندید که درچشمش   آن گوهر یتیم بس ارزان بود
ایکاش هجر نیست شدی کاین رنج   بی محنت فراقش آسان بود

برگهای سبز

شوخی با آفرینش

گویم چو زین جهان بجهان دگر شوم
از راز روشنان فلک با خبر شوم
ز آنجا که زهره چهره نماید گذر کنم
زآنجا که مه بر آید آنسوی تر شوم
ور هیچ دل مرا نگشاید ز خاوران
کآنجا قرین انده بیحد و مر شوم
ماه دو هفته را بگذارم به نیمروز
دیدار صبحگه را زی باختر شوم
بس منزلا که بگذرم از باد نو بهار
با آن برید تیز تک ار همسفر شوم
در درک حسن مردم مقهور عادتند
باید اگر مرا که ازاین خو، بدر شوم
در کارگاه خلقت طرحی نوین کنم
نقاش چیره دست جمالی دگر شوم
کس را اگر فتاد بکان گهر نیاز
او را بسوی کان گهر راهبر شوم

آنگاه سنگ ریزه خرم در بهای در
بهر خرید خاک فروشای زر شوم

در آسمان اگر پریئی جفت جوی نیست
برجای او چو نغز بتی جلوه گر شوم

بربایم از فرشته دل آنگه ز سوی او
زی آن پری بنرمی پیغامبر شوم

کبکی کجاش مادر افتد بچنگ باز
گر مادریش کرد نتانم پدر شوم

هر نقش زشت بینم زیبا کنم بعمد
خاری بچشم مردم صاحب نظر شوم

تا کس نگویدم بدرون پرده راه نیست
هر پرده بر دریده حقیقت نگر شوم

زان‌مرده دل فرشته که برمسند قضاست
پرسنده از تباهی کار بشر شوم

گویم سپید مویا هنگام آن رسید
کاگه ز راه ورسم تو درخیر وشر شوم

برخیز تا بجای تو در دادگستری
نزد جهان خدا ملکی نامور شوم

آنرا که دیرخفته بفردوس و گشته‌مست
روزیش راهبر سوی کان سقر شوم

وآنرا که عشق بردل اوهیچ راه نیست
بر جانش آرزو را سوزان شرر شوم

فال شاگرد مدرسه

پسری رفت پیش رمالی روح افسرده و دودیده پر آب
گفت من کودك دبستانم دلم از رنج اوفتاده بتاب
کرده آموزگار من همه روز بر من ناتوان هزار عتاب
روز ها نیستم دمی دلشاد شب بچشمم نرفته یکدم خواب
تو که ز اسرار غیب آگاهی بنگر یکزمان باسطرلاب
کزچه روتیره گشته طالع من خانهٔ بخت من که کرده خراب؟
مرد بخرد که درطبایع خلق تجربت کرده بود از هر باب
لختی اندیشه کردو سر برداشت پس بنرمی بطفل کرد خطاب
گفت بختت چومهر تابنده است لیك مهری نهفته رخ بسحاب
دفع آنرا وسیله‌ای دانم هیچ کاری نبوده بی اسباب
بیشتر زانکه باز برگیرند از رخ آسمان کبود نقاب
باید از خواب ناز برخیزی که سحرخیزیست کارصواب
زی دبستان روی چنانکه رود تند زی آشیان خویش عقاب
در سر کوی رهزنت نشود چرب گفتار کودك لعاب
گفت آموزگار را در مغز بسپاری صحیح و بی اطناب

آنچنان دل دهی که تانی داد   هرچه پرسد درست و راست جواب

پی تحصیل فضل یکدله باش   راه خوشبختی این بود دریاب

زرد روئی کجا بخواهد دید   هر که آرد بکار خیر شتاب

حرز و تعویذ ندهمت زیرا   هست تعویذ تو همیشه کتاب

زیر آسمان باختر

-۱-

راز شعر

خواندم از چشم وی که شادی جوست   آن دل افروز چهر زرین موی
فکرت خسته را بسی نیکوست   یار بسیار مهر اندك گوی

من و او روزگار بهمن و دی   داشته رای دانش آموزی
دل پر امید بودمان تا کی   بدهدمان بهار پیروزی

آفتاب آید و گل آید و باز   بشود طارم سپهر کبود
باد نوروز از نشیب و فراز   برساند بروح خسته درود

وان بت سیمتن زجنبش موج   ساق بالا زند به طنازی
گیرد اندر سپهر چلچله اوج   تا کند با ستارگان بازی

مه دگر باره چهره بگشاید   ابر سیر آید از گران جانی
گرمی و تابشی پدید آید   ز آسمان سپید پیشانی

راست چون صید پا گشوده زبند
هردوتن سر به پهن دشت نهیم
دور مانیم از کسان یکچند
وز همه بحث و گفتگو برهیم

نامداران فضل را یکروی
بخداوند فضل بسپاریم
سخن شاعران نادره گوی
چند گه ناشنیده انگاریم

بچه کارآید اینکه مرد حکیم
هرچه گوید بزرگ اندرزیست
یا درین دشت بیکران عظیم
آستین برزده کشاورزی است

رنجها برده سالیان دراز
تا گران خرمنی نموده پدید
راست است این ولی بعجز و نیاز
خوشه ازخرمنش چه بایدچید؟

این همه کز وجود رفته سخن
کس ندانست زندگانی چیست
زیر این بر شده سپهر کهن
علت پیری و جوانی چیست

مرگ وآن رستن از گزند وجود
درگذشتن ز عالم فانی
رفتن اندر فراخنای خلود
پیش افرشتگان بمهمانی

یا گرفتن میان دوزخ جای
خفتن اندر لهیب تو فنده
داشتن گوش بر نهیب خدای
خسته و بسته و سرافکنده

یا بدانسان که مرد رومی گفت
بار دیگر بخاك بر گشتن
وان فنا ناپذیر روح نهفت
رهبر پیکری دیگر گشتن

همه حرفست و حرف را ناچار
ور سر انجام نیست جز پندار

اگر آغاز نیست پایانی است
طفل یک‌ساله هم سخندانی است

گریه‌اش پیك روح پرشوراست
تی‌تیش کز حساب ما دور است

خندهٔ او ز عالم بالاست
دل گشاینده خطبه‌ای غرّاست

گرچنین است و کودك نوزاد
فخر او را سزد که هست استاد

منطق آموختهٔ ارسطو را
دانشی مرد راستی جو را

پس چه باید گزافه بردن رنج
با همه زور عقل حکمت سنج

وینهمه گفتهٔ کهن خواندن
پیش یك قطره آب درماندن ؟

هر که دستش رسید بر دهنش
مرده ریگی نیافته ثمنش

خویشتن را سخنوری پنداشت
بهر آیندگان بارث گذاشت

بر سر مردم آستین افشاند
کس نگفتش که خواجه تا نی خواند

که منم رفته تا بسرحد نور
آنچه باجفت خویش گوید مور ؟

چند گزدیده‌ای ازین خرگاه
ای نخستین قدم شده گمراه

وین برازنده سقف مینائی ؟
نرسیده باصل زیبائی !

تا نگوئی که عاشقستی و دل
فاش بینی جواب هر مشکل

بهر تو جنبش است و آشوبش
گر شوی مست روی محبوبش

طفل را نیز روز بی خبری
چوب را در خیال وی نگری
اسبکی بخشی از پی بازی
که بود جفت اشهب تازی

نیك اگر بنگری توانی دید
ای بسا علتا که هست پدید
کز چه بازیچه را طلبکار است
تو ندانی که طفل هشیار است

داده تعلیم عادتش به نخست
به از آن نیز چون نتاند جست
که بود چیزیش که ویژهٔ اوست
بیشتر ز ارزشش بدارد دوست

توسنی نیز هیچ نتواند
سر بطغیان دمی نجنباند
که رود هر کجا دهد فرمانش
بکفل چوب اگر زند چندانش

لیك بازیچه روزی ار بشکست
یا دمی جان گرفت و اوراخست
یا از آن بهتری بدست آورد
دیگرش هیچ یاد نارد کرد

عشق بازیچه‌ایست دلکش و خوب
جسته پیرایه‌های بس مرغوب
عادت آورده در زمانه پدید
تا رباید دل از سیاه و سپید

خوانده خود بینی بشر بازش
در گذشته ز وهم پروازش
آسمانی درخش تابنده
تا شده نامران و پاینده

عاشقان کودکان لعب گرند
گرچه گم کرده راه و بی‌خبرند
روز و شب با خیال بازیشان
آنچه خواهی زبان درازیشان

من خود این‌عشق را پذیره بدم — چند که ایـزدی شناختمش
مدتی چون گذشت خسته شدم — ز آنچه‌بادست خویش‌ساختمش

ای بسا دی مها که ابـر سیاه — داشت بـر طارم سپهر درنگ
مشکل عشق را نیافته راه — من و بازیچه ایستاده بجنگ

آسمان سرد بود و دل گلخن — روز کوتاه بود و شکوه دراز
برف بر عارضم نشستی و من — پیش بازیچه گرم عجز ونیاز

تن شده غرق و آب سیل آسا — ریختی ز آستین بـالا پوش
من بآتش درون بودم کانجا — فکرت دردمند میزد جـوش

بهرشمعی که نورش از من بود — داشتم ابلهـانه زاریهـا
هیچ دانی کزان چه بردم سود؟ — نـازها مزد بیقـراریها

گردمش گاه بآسمان مانند — وآن جهانی که نیست پایانش
دادمش با فرشتگان پیونـد — خواندمی کار دست یزدانش

خطبه‌ها کردمش بلیغ و بلند — بـردمش از سپهر آنسو تر
گر زدی بامـداد شکر خند — دیـدمش ز آفتاب نیکوتر

رفتی ار بر زبـانش گفتاری — بود اگر چند کودکانه وسست
یـانه بهر کسیش مقداری — بهرمن چون سروش‌بود درست

چند نوروز چون بر او بگذشت
نور بخش سرای دیگر گشت

کم کمک جانگرفت و نیرو یافت
سر زمن و زهوای من برتافت

رفت از حد برونش آوازه
حکمت از وی گرفت اندازه

شد پرستندگان وی بسیار
معرفت برد از او حساب و شمار

خلق در پیش وی ثنا گستر
دسترنج سپهر شعبده گر

که بهشتی نژاد و با نسب است
و آیت حسن و مایهٔ طرب است

تیره بینی در او معاینه دید
ور بخندیدی از سیاه و سپید

ز آفرینش هزار راز نهفت
ان ترانی بر کران میگفت

ابلهان متفق که بالائی است
ور در او هیچ فرو زیبائی است

بیخبر زانکه ضرب شصت منست
زاده فکر و کار دست من است

بگمانشان که در پرستش وی
جسته در بحر آفرینش پی

گشته ز اسرار زندگانی آگاه
و اندرین مرده لاخ یافته راه

بیخبر زانکه سخت نادار است
خود تهیدست و خام گفتار است

فکرتی کش طراز و آذین داد
مغز وی خسته روح او ناشاد

داشتم گر کمی سر تزویر
ابلهان را نمودمی تسخیر

ور بدم اندکی ز زرق نصیب
سروری کردمی بمکر و فریب

گردکان تار ومشتری کور است
کند فهم از قبول مجبور است

نیست حاجت بمایهٔ هنگفت
گرسخن را به پرده تانی گفت

تا دمی بر دروغ جلوه گـری
نزد مـردم تراست ناموری

چند تشبیه واستعاره بس است
هیچت اربرفسانه دسترس است

گر نمایندت از وجود سئوال
همچو آن صوفی پریشان حال

پاسخی مشکل و دوپهلو جوی
ژاژ را سخته و دلیر بگوی

کاین جهان منزلی میان راهست
اندرین جـا درنگ کوتاهست

راست چون کاروانسرای دو در
وز پی این جهان جهان دگر

دادی ارسخت و استوار جواب
عمر را آب گوی یاکه سراب

ازتوبرهان کسی نخواهد خواست
کس نگوید که این قیاس خطاست

یا گراین دهر منزل ثانی است
وانجهانها چو اینجهان فانیست

پس جهانهای بی نهایت هست
پس چه برخلد دل توانی بست

زانچه از خلق هوش برباید
تا تهی دستیت عیان نایـد

گفته خویش را طرازی بخش
گوهر از گنج بی‌نیازی بخش

داستانها ز وحش و طیر سرای
کبك را در نواگری بستای

همه را ده شعور انسانـی
طوطیان را بشکر افشانـی

زین همه ژاژ دفتری پرداز
تا بماند بسالیان دراز
بسپارش بدست آینده
شهرتت بردوام و پاینده

یاوه های ترا فرو خوانند
چند گاهت هنروری دانند
نوجوانان بروزگار شباب
راستی جوی و روشنائی یاب

گشت چون گاه مرگ بهمن‌ماه
رنگ یاقوت یافت ابر سیاه
شد زمستان ز زندگی بستوه
آب‌جنبش گرفت ودشت‌شکوه

باغبان کرد سر ز کلبه برون
تا کند رونق چمن افزون
شادمانی ز چهر وی پیدا
بامدادان زد آستین بالا

کرد آن پوستین پارینه
وان چراگاه خشك دیرینه
بر تن گوسفند سنگینی
یافت سر سبزی و نو آئینی

هرچه خواهی سرور بود وامید
پیش رعنا غزال سینه سپید
هرچه بینی فروغ بود و جمال
پیش دلکش گوزن آخته یال

هل‌دمی چند برتو خنده زنند
دفترت را بگوشه‌ای فکنند
آنکسان کت هژیرخواندندی
کش بسی دلپذیر خواندندی

وه که این قصه نارسیده به بن
گرچه از هر دریم رفت سخن
خفت این خسته روح آشفته
گفتنی ها بماند نا گفته

باش تا چشم بـر گشاید باز
در پذیـرد نشاط و چالاکی
بر تو بار دگر کند آغـاز
قصهٔ شادی و طـربناکی

-۲-

دریا

چیست زیبائی؟ آنچه فکر بشر
هیچ بر شرح وی نیارد تاب
پیش گیتی شناس دانشور
پرسشی کش پدید نیست جواب

هرچه برما درین جهان شگفت
سخت دوراست یا که بس نزدیك
وانچه مقیاس ما در او نگرفت
پیش ما دلپذیر آیـد و نیك

این فروزنـده اختران سپهر
وان دگر روشنان بـالائی
وان درخشنده مهر زرین چهر
وین بلند آسمان مینائـی

همه دورند وهستشان زین روی
فر و زیبائی و شکوه و جمال
پیش داننده پیر سیمین موی
یا ندانسته طفل اندك سال

سبزه و باد و چشمه و کهسار
وانچه زین گیتی فرودین است
وان گلستان که روزگار بهار
تازه و خرم و نو آئین است

وان گل نغز پر نیـانی بـر
که کند لطف شبنمش سیراب
بـار آوردهٔ نسیم سحر
دست پروردهٔ شب مهتاب

چون ز اندازه بیش محسوسند
با بشر چون هماره مأنوسند
هیچ انگاره در نگیـردشان
دیده در دلکشی پذیردشان

وان خرد پیشهٔ جمال شناس
پست را بـا بلند کرده قیاس
پیش تشبیه و استعاره بینـد
کرده اضداد را بهم مانند

دیده این بی‌شمر کواکب را
فهم اقمار و نو ذوائب را
همچـو قندیلهای آواره
کرده روشن چراغ انگاره

باغ ازین‌روی گشته‌چرخ برین
یاسمین گشته خوشهٔ پروین
هر گلی زاختری بداده نشان
نسترن گشته خط کاه نشان

خوانده دانشورش پری سیما
برده او را بعالم بـالا
دختری کز نتاج آدمی است
چند اگر پروریدهٔ زمی است

نه از آنرو که از فرشته و نور
بل از آنرو که مینماید دور
هست بخـرد براستی آگاه
از بن خاك تا بقلهٔ ماه

نـرسد فکر پست انسانی
رو بروی دکان یزدانـی
هیچ براصل حسن و کنه‌جمال
ورشکستی دهددکان خیال !

وه که این مایه گفته‌های‌پریش
هرچه شد موشکافی ازحدبیش
روح را خستگی فزون بخشود
بیشتر او بـر التهاب افزود

روح گوید مرا که پا بستی	بس کن این زشت پرده پوشیها
تو که از یك کرشمه سرمستی	چندت این معرفت فروشیها؟

دل تو طایریست انسی و رام	سالها آشیان رها کرده
میرود تا کجا شکنجهٔ دام	در پذیرد هراس نا کرده

تا برد زحمت اسیری را	سخت‌جانی کند که‌دام کجاست
گاه و بیگاه سهل گیری را	خنده ها میزند که غم زیباست

سر آن داشتی که بنمائی	ز آنچه نغز است نقش بندیها
خامه برگیری و بیارائی	داستان نیازمندیها

رفته بودی که نوبهاری را	دور مانی ز جستجوی هنر
بنگری گیسوان یاری را	در بچنگ نسیم جان پرور

با هزاران نیاز وام کنی	زورقی را ز مرد ماهیگیر
خواب بر خویشتن حرام کنی	تا سپیده دمان نمانی دیر

شادمان آستین زند بالا	زنده دل پیر کارسازی را
مرد دریانورد راهنما	نو کند تخت عشقبازی را

وانچه روز طرب بکار آید	بامدادان بسازی آماده
چشم بر در که روی بنماید	آن خداوند روح آزاده

زآنچه پوشند دختران ظریف
وان دو نازنده ساعدین لطیف

هیچ بر تنش جز پرندی نه
هیچشان ناز دستبندی نه

نپذیرفته بار پیراهن
وان دل افروز چهرهٔ روشن

شانه و سینهٔ بلورینش
غازه هرگز نداده آذینش

راست مانند آن نهال جوان
ناز پرورد باد و آب روان

فارغ از ناز بوستان پیرا
نغز و شاداب و آخته بالا

نه از آنها که روزگاری دیر
بنگریشان شکسته چهره وپیر

مانده در کنج گرم خانه مقیم
پیش باران و آفتاب و نسیم

بادبان ایستد برابر باد
گشته از خاك و خاکیان آزاد

قایق تیز پوی گیرد بال
جسته در بحر بیکرانه مجال

هر چه بیش از کناره دور افتد
بهر ما بیشتر فرو خفتند

وز بشر و آنهمه تکاپوشان
جنبش و کوشش وهیاهوشان

تا بدانجا که آن خموشی را
موج رقاص پرده پوشی را

نشکند جز نوای دلکش آب
فکند بر فراز خاك حجاب

زآنکه دریا بلند وپستش نیست
چون زگشت زمان شکستش نیست

راستگوئی سرای جاوید است
جایگاه سرور و امید است

نیست آنجا رباط مسکینی — روی بر روی بر شده کاخی
نکشد مستمند غمگینی — زحمت آزمند گستاخی

قرنها تازه مانده زانکه در او — ره نبرده است هیچ ناپاکی
گشته آنجا پدید از هر سو — چهرهٔ روشنان افلاکی

دمی از گرد و خاك نازرده — در بهر موج رقص رقصان مهر
روی آن صفحهٔ جلا خورده — ماه بنموده صد هزاران چهر

بینی ار ژرف بنگری آنجا — شاهراهیست تا بچشمهٔ نور
وان هنرور مهندس دانا — تعبیت کرده راه را ز بلور

تا افق آشکار تانی دید — بادبان بر کشیده زورق ها
وان همه مرغکان بال سپید — روی هر موجشان معلق ها

بری از رنج تیر و چنگل باز — هیچ نشنوده نام بیم وهراس
گرد قایق مدام در پرواز — بالشان با شراع گشته مماس

گشته دلجوی مستمندان را — بار یا بندگان درگه ماه
راه بنموده دردمندان را — تا بآنجا که نیست غم را راه

من و آن مهربان خلایق را — کرده درآن خجسته روزرها
در سپرده عنان قایق را — بکف موج و اختیار خدا

دوش بر دوش هم نشسته برآب
دوستی جوی و شادمانی یاب
گرم عشقی که خالی از هوس است
فارغ از آنکه در زمانه کس است

گیسوان معنبرش از ناز
کرده گاهی سئوالهای دراز
بار بنهاده روی شانهٔ من
ازدیار من و ز خانهٔ من

که چگونه است کشوری که درو
بر نبشته شهان کشور جو
پرورش کرده سعدی وخیام؟
نام ویرا بدفتر ایام؟

کارتان در جهان بصلح وصفاست
در جهانی که سر بسر کالاست
یا به بیگانه جنگ می‌ورزید؟
راستی را، بچند می ارزید؟

چند تان آب وخاك ودارائیست؟
تا کجاتان حدود دانائی است؟
پایهٔ صنعت وهنرتان چیست؟
در ادب تازه تراثرتان چیست؟

دختران تان مجاور حرمند
در عذاب و شکنجه و ستمند
یا گشوده رخند و آزادند؟
یا خوش وتازه چهر ودلشادند؟

مرد وزن چون شوندخسته زکار
هستشان هیچ رای گشت وشکار
چندشان دستگاه سر گرمی است؟
یاهمه صحبت از بی آزرمیست؟

من سرافراز وشادمان که هنوز
شکر گویم خدایرا کامروز
ملك مارا بزرگ دستگهی است
مر مرا کشوری وپادشهی است

آورم پیش پادشاه نماز	خسرو ارجمند دانا دل
که کنونم ز رنجهای دراز	پیش بیگانگان نکرده‌خجل

زانچه کرده‌است برفراخته سر	دل پر امید ز آنچه خواهد کرد
مرد بی شهریار بی کشور	راستی کس نخواند او را مرد

گویمش ای بدلربائی طاق	پهنه‌ای دلکش است کشور من
خطه‌ای بوده شهرهٔ آفاق	قرنها در بروزگار کهن

آفتابیش گرم و تابنده است	آسمانیش صاف و مینا رنگ
سرزمینی بگنج آکنده است	خطهٔ آهوان و مرتع رنگ

خانهٔ یاسمین و نسترن است	مهد نارنج و سیب وحجلهٔ تاك
عندلیبش که‌مست وخنده‌زنست	نگذارد بکس دلی غمناك

پیر و مهمان گرامی است آنجا	دوستی راشگفت بازاری است
خانهٔ نیك نامی است آنجا	عشق را آبروی بسیاری است

مردم ساده طبع وی را نیست	کینه ورزی بهیچ بیگانه
لیك هیچ اجنبی نیارد زیست	جز بمهمانی اندر آن خانه

سالها خفته بود غافل و مست	از جهان و جهانیان مهجور
چند گه جام و گاه سبحه بدست	آرزومند خلد و طلعت حور

تـا پرستار این دو بازی بود
وانچه شایـای سرفرازی بود
کاروان زمانه پیش افتاد
گشت نزدیك تا رود بر باد

اینك ازخواب‌جسته شبگیران
چند سالی نمانده تـا ایران
واندرین پهنه اسب میتازد
باز بر شهره نام خود تازد

گرچه دوشیزکان مقنعه پوش
در تمامی جمال وتندی هوش
راستی را هنوز محجوبند
آفت جان و شهر آشوبند

من شده گرم وآن بت گلچهر
برده او را فراز بام سپهر
ناز را ، چشم‌بسته رفته بخواب
اهتراز نسیم و نغمهٔ آب

تافته پرتوی بـر آن رخسار
خوانم از آن عذار آینه وار
برلبش نقش بسته شکر خند
که بود با منش سر پیونـد

چون رود سالی و بخندد بخت
سوی بنگاه خویش‌بندم رخت
برهاند مـرا ز رنج دراز
برم آن ماه را بحجله ناز

-۳-

افسانه

دایهٔ من که خانه‌اش آباد بر منش بیشمار منت هاست
کان دوتا کرده پشت داشت بیاد داستانهاچنانکه دل میخواست

در زمستان که گیتی افسرده‌است چرخ‌را گاه چهره سازی‌نیست
در گلستان که پیروپژمرده‌است کودکان رامجال بازی نیست

سر چو ز آغوش برف بر دارد باد بد روز گار خانه بدوش
کاج را بیگنه بیازارد سرو از دستبرد وی بخروش

چون بتاراج گل نماید روی از دل باغبان بـر آید دود
بی محابا نماید از هر سوی ناخن طفل وچهر غنچه کبود

بـرسد گاه برگ ریزی شاخ بوستان رو نهد بویرانـی
بچمد زاغ در چمـن گستاخ تن زند آب از تن آسانی

طفل نا یافته خبر که بهار چند از برف دی‌مهش‌مایه‌است
وآن شب قیر گون اسپندار روز اردی بهشت را دایه است

بشبستان ز باغ کـرده فرار گونه مهر نوز ناشده زرد
چهره زآسیب باد چون زنگار دل ز دمسردی زمانه بدرد

روز دیمه هنوز ناشده شام
برواق اندرون گرفته مقام
کرده گلگشت باغ را بدرود
گشته بادایه گرم گفت وشنود:

کان بهاری نسیم عنبر بوی
ور بیابد گزند از تك و پوی
چندش این پهن دشت گردیهاست
از چه در بند رهنوردی هاست

چون بکفتید پوست بر تن نار
ناگهانی ز پهنهٔ گلزار
مور را جنبش و تکاپو چیست؟
رخت بربستن پرستو چیست؟

آن برهنه گدا که روز تموز
بودش از نعمت جهان همه روز
بره باغ داشت سر مستی
خانه بر دوشی و تهی دستی

چون شود بوستان زبرف سپید
پیر از لطف آسمان نومید
ایستد آب از آنهمه تك وپوی
تیره‌شب در کجاست رامش جوی؟

سر نو روز تا بن اسپند
وز چه‌رو زیر این سپهر بلند
تابش مهر از چه یکسان نیست؟
هیچ لب جاودانه خندان نیست؟

گرچه زان چاره‌جوی دایهٔ پیر
با سخن های خردسال پذیر
پرسش بیشمار بود مرا
تاب اندیشهٔ میفزود مرا

آن پر ازچین رخ کمانی پشت
میزدی بر بزلف من انگشت
میگرفتیم تنگ در آغوش
خواندیم قصه های نغز بگوش

گرچه‌زان قصه‌های دلکش خوب
گاه پـرواز فکر پر آشوب

نیست در یاد من یکی امروز
روح آن گفته‌ها بجاست هنوز

چون فرودین مهی سحر گاهی
بسپارد بـدست گمـراهی

که ببوسد عذار دریا را
دختر ماهروی زیبا را

فکند پرده ها بر آن رخسار
تا بدانجا که آن پری دیدار

هریکی تیره تر ز پردهٔ پیش
نیست جز دلپذیر خوابی بیش

کردی آنگه که قصه‌ای آغاز
برگشودی ز آفرینش راز

زانچه کودك بدان گراید زود
که یکی بود وجز خدای نبود

نرم گفتی پس آن ستوده بیان
خواستاران نامدار جوان

قصهٔ دختران سیمین تن
سالخوردان چاره جوی کهن

وان یلان دلیر نـام آور
روز ها پیش شاه بسته کمر

همه جویای سر فرازی هـا
همه شب گرم عشقبازی هـا

وآن شکستن طلسم جادویان
بهر دلجوئـی نکو رویان

با دد و اژدها سخن گفتن
تن تنها بهفت خوان رفتن

پهلوان زادگان چوگان باز
وان سر افراز پور شاه بناز

بسته در پیشگاه شاه رده
زین بر اسب پری نژاد زده

وآن همه دختران زیبا روی — زده بر پشت بام قصر کرنگ
دل پر امید تا کی از پی گوی — رو بدانسو بیاورد شبرنگ

زان پری پیکران شهر آشوب — دختری روستاش بـردن دل
دختری پاکدامن و محجوب — دلبـری رشك لعبتان چگل

وان بهـر داستان بهشیاری — دادن اندرز پاکدامنیم
بشب تیره زان پـرستاری — ره نمودن بسوی روشنیم

تا چو بگذشت روزگار شباب — داد پیری مرا ز قهر نهیب
خسته شد روح روشنائی یاب — زینهمه رنگ رنگ زرق‌وفریب

فهم این مایه کبریـائی را — تاب اندیشه یاوری ننمود
راه سر منزل خـدائی را — هیچ داننده رهبری ننمود

هرچه را دید زیر فرمان دید — پیش یاسای ایزدی مجبور
هرچه داننده‌جست حیران دید — ژرف بحریش بسته راه عبور

دیدخوابی‌است‌زندگانی‌ونیست — در پـی آن امید بیداری
بایدم باز پیش دایه گریست — تـا بخوابم کند پرستاری

فردوس شاعر

گویند باقصای جهانست دیاری
کانجا نکند حسرت و اندوه گذاری
آنجا نبود ظلمی و هرجا که چنین است
فرخنده زمینی بود و نغز دیاری
« خیزند و خزآرند اگرهست خزانی»
خندند و می آرند اگر هست بهاری
شب مجلسی آراسته دارند زن و مرد
چون روز شود هر که رود از پی کاری
خلقی همه ناکرده گناهند و بدلشان
هرگز ز خطائی ننشسته است غباری
یک ناله برون نامده آنجا ز گلوئی
الا که ز هجر گلی از نای هزاری
نبود ستم و جور در آنجا که گذارند
پیران جهاندیده بهر کار قراری
سر منزل عشق است ولی هجر سیه روز
نا بسته دمی طرف گرفته است کناری

چشمان سیه ای بکمند تو جهانی
آنجا ز دل خلق نخواهند شکاری

بس ماه رخانند ولیکن نشنیدیم
دل خون شود آنجا ز غم لاله عذاری

ای سرو خرامنده ترا جایگه آنجاست
زیرا که جهان چون تو ندیده‌است نگاری

ناز تو در آن کشور فرخنده بکاهد
گیرد بدلت مهر و وفا نیز قراری

من نیز بدنبال تو آیم که خوش آید
شوریده بهر کوی دویدن پی یاری

آنجا بنشینیم و اگر بخت مدد کرد
ریزم برهت از گهر اشک نثاری

نی نی که من آن مور ضعیفم که نبخشند
زاین طاسك لغزنده مرا راه فراری

بدهد فلکم ساغر اندوه و ببراد
دادار جهان دست چنین باده گساری

بهار طفل یتیم

گیتی نگر که خرم و خندانست
اسپند ماه رفته بزندانست
بستان چو آسمانی گسترده است
اخترش از سپهر دوچندانست
پروین چو شاخ سنبل نورسته است
خط مجره شاه پسندانست
ابر از شکوفه هیچ نبرد شیر
کورا برون نیامده دندانست
باغ از خرام ماهرخان گوئی
میدان تابداده کمندانست
آنجا طرب کنند نکو رویان
بینی ! گر گذرگه رندانست
از پیش گل بباغ برد پیغام
باد صبا که فخر نوندانست
کان مرغ در کشیده ز بستان رخت
آیا هنوز همچو نژندانست؟
اورا خبر دهید که باغ امروز
جولانگه سپید پرندانست
زودا که دیر ماندی و این غفلت
نی شرط اوفتاده بیندانست
زین پتك آهنین که بخوانی عشق
مگریز اگرت نیروی سندانست
امروز اگر ز هجر دلت بگریست
انده مخور که فردا خندانست

فردا زند چو خنده بگیتی هور
نزد تو آیم ای ز تو انده دور

نوروز ماه خنده ببستان زد
خرگاه فرودین بگلستان زد
برگك سر از درخت چو بیرون کرد
طفل شکوفه پنجه بپستان زد
از مستی کنان بهراسد ابر
بینی گر آب بر رخ مستان زد
وان رنج برده مرغ پریشان دل
بر گل هزار حیله و دستان زد

بر سرو بن ترانهٔ شورانگیز بر آرزوی حسن پرستان زد
درخاطرش چه‌بود که ناگاهان فریاد بر فراز دبستان زد
کاخر کتاب درس فرو بندید
زی بوستان‌شوید که گل‌خندید!
در باغ نیست گلبنی افسرده نوروز مه گلوی دی افشرده
گشت چمن شما را فرخ باد ای کودکان محنت نابرده
در این بهار باری یاد آرید زان‌برگ‌ک‌نهیب خزان‌خورده
طفلی نه‌غنچه‌ای که‌شکرخندش امروز بر بکنج لب افسرده
دانیدای‌بنفشه خطان کزچیست این غنچه در جوانی پژمرده؟
مادرش سال پیشین لب بسته او را پدر بگاه خزان مرده
بینید اگر نشاط هویدا نیست بر چهر آن یتیم دل آزرده
از ترکتازدی بحذر باشید
اورا دراین بهار پدر باشید

مرغ شب

ندانی زمرغان چرا مرغ شب
زهستی نشانی جز آواش نیست

بنالد بستان شبان دراز
تو گوئی که امیدفرداش نیست

مر او را یکی آسمانی نواست
اگر چهرهٔ مجلس آراش نیست

چه غم گر نداند زیك نغمه بیش
که در دلکشی هیچ همتاش نیست

بگمنامی اندرزید وز جهان
جز آزاده ماندن تمناش نیست

من و مرغ شب گر بدین سرخوشیم
کسیرا بماجای پرخاش نیست

شتاب عمر

ببر ای باد فرودین مـاهی خبر من بماه خـرگاهی
که بمانند زنـدگانی من شب دی کرده رو بکوتاهی
چه‌خورم غم که عمر میگذرد تند چون برق فرودین‌ماهی
رود این‌مستی وخوشا که نبرد روز طغیان مرا بگمراهی
بگذرد این ملال روز افزون طی‌شود این نشاط گه‌گاهی
میکند کار تخت‌دخمه و گور لحـد سرد میکند گاهی
اندرین چند روزه تا ندهیم دل به بدبینی و ببد خواهی
پیر گرگ زمانه تا ندهد هیچگه‌مان فریب روباهی
ورنه‌روزی‌رسد که‌پیش‌خدای از گنه چهره ها شود کاهی

گلی بر سینه

سحرگاه دیدم بت خویش را خرامان وشادان برونشد زباغ
بسینه زده دلبری را گلی درخشنده چون گوهرشبچراغ
بدو گفتم آن طرهٔ مشکبوی بسنده است گرسازدت تردماغ
چه بایدترا زیور از گل که باغ ندارد گلی همچو رویت سراغ
بخندید: کاین یادگار دلی است دل نامرادی پر از درد و داغ

برگهای زرد

نهیب پیری

بگوش من آید ز پیری نهیب   چو بینم که‌مویم سپیدی گرفت
هــزار اختر آرزو پیش من   فرو خفت یا ناپدیدی گرفت
شدم دوش بردوش بد گوهران   وزان دامن من پلیدی گرفت
سموم بلا بـر تنـاور درخت   که درسایه‌اش آرمیدی گرفت
برآن گل که از گلشن خاطرم   سحر گاه باخنده‌چیدی گرفت
بمن آتش عشق کاسیب او   بافسانه ها می شنیدی گرفت
دل تابناك از بـد روزگار   غبار غم و نا امیدی گرفت

شیراز

هر باغبان که گل بسوی برزن آورد
شیراز را دوباره بیاد من آورد
آنجا که گر بشاخ گلی آرزوت هست
گلچین به پیشگاه تو یك خرمن آورد
نازم هوای فارس که از اعتدال آن
بادام بن شکوفه مه بهمن آورد
آتش بکار نایدمان روزگار دی
با آتشی که ساقی سیمین تن آورد
نو روز ماه فاخته و عندلیب را
در بوستان نواگر و بربط زن آورد
ابر هزار پاره بگیرد ستیغ کوه
چون لشکری که رو بسوی دشمن آورد
من در کنار باغ کنم ساعتی درنگ
تا دلنواز من خبر از گلشن آورد
آید دوان دوان و نهد بر کنار من
آن نرگس و بنفشه که در دامن آورد

ساقی که میرمجلس انس است پیش ما
چون روز تیره گشت مه روشن آورد
«مطرب‌طلب کنیم بگویند می‌زده است
خادم دویده اورا بر گردن‌آورد»(۱)
صد گونه میوه پیش من آن باغبان پیر
از بامداد تا بگه خفتن آورد
باد سحر که پیك نشاط است زان دیار
بس‌نغمه‌های خوش که بگوش من‌آورد
مردی گریز پایم و دور از دیار خویش
زان اندهم زمانه به پاداشن آورد
از شهر من هر آنکه رساند خبر مرا
زی گیو گوئیا خبر از بیژن آورد

۱ـ این‌بیت ازمرحوم ملك‌الشعرا بهاراست که ازمن خواست بیادروز گاری که درشیراز بسر برده بود دراین تغزل گنجانیده شود

برای داود

ای روی ز دوستان نهان کرده — دل بی سببی بما گران کرده
وآن چشم‌سیاه‌شوخ‌شهرآشوب — آزرده دل مرا نشان کرده
وآن سینهٔ همچو روز روشن‌را! — دیریست بزیر پرنیان کرده
هجران تو ای بهار جاویدان — بستان وجود من خزان کرده
وز بار غم این تن توانا را — فرتوت و نزاز و ناتوان کرده
آوخ که شکسته گشتم ازهجرت — ای وصل توپیر را جوان کرده
ما راست یك‌آرزو بدل وانگاه — در سینه هزار غم نهان کرده
فرمودت بوسه را پذیرا باش — آنکو لب تو چو ناردان کرده
آیا شود این که بیمنت روزی — با ما لب خویش مهربان کرده
وز چشمهٔ آب زندگی ما را — سرمست نشاط جاودان کرده

✿❋✿

آمد شب و من دوچشم تاری را — بر طلعت زهره میهمان کرده
گاهی غم دل بفرقدان گفته — گه شکوه بماه آسمان کرده
وز دوریت این دل بلاکش را — با کودك خویش شادمان کرده

✿✿✿

ای طفل من ای ستارهٔ امید — ای ایزدت آیت زمان کرده
زآندم که‌درین‌جهان گشادی چشم — افرخته چراغ دودمان کرده

مشکوی مرا فروغ بخشیده
کاشانه بهشت جاودان کرده

من قامت سرفراز موزون را
در پیش تو ای پسر کمان کرده

خون خورده و آن نهال لاغر را
بالنده و خرم و چمان کرده

تا هیچ گزند نایدت بر جان
من خدمت تو برایگان کرده

هر پند که روزیت بکار آید
بنوشته و زیب داستان کرده

آزاده بزی که هر که چونین نیست
بینیش درین جهان زیان کرده

شاگردی مکتب محبت کن
وین پند فرو بگوش جان کرده

بنیاد جهان بعشق بنهاده است
معمار ازل که این جهان کرده

برای چشمان سیاه

ای ز تو آسمان فیروزه — نام فیروزه کرده دریوزه

ناز پرورد نقشبند الست — آرزوی دل جمال پرست

آتش عشق را زبانه ز تو — هم غزل از تو هم ترانه ز تو

مستی آور چو دختر تاکی — همچو پیشانی افق پاکی

چشمت ازچشم آهو آهو گیر — جادوآسا نه بلکه جادو گیر

لب یاقوتیت لطافت بار — از تکلم نبرده جز آزار

خندهٔ آن لبان چون گلبرگ — داروی درد عشق یعنی مرگ

روح پرورتر از لبت دهنت — زان دهن دلفریب‌تر سخنست

گردن وسینه تابناك وسفید — نفس گرمت از میانه پدید

آنکه آزاده را شکار تو کرد — هرچه زیبا بود نثار تو کرد

بلبت آب زندگانی داد — ناز بخشید و مهربانی داد

دل ز آئینه پاکتر دادت — از دل عاشقان خبر دادت

تا مگر عشق پاك بشناسی — نالهٔ سوزناك بشناسی

رحمت آری بآرزومندی — بنوازیش با شکر خندی

سپیده دم

چو خورشید آن چهر زیبا گشاید
گره از دل ناشکیبا گشاید

چو بفروزد آن روشنی بخش گیتی
در فرهی بر رخ ما گشاید

همه راز بنهفته در پردهٔ شب
سپیده دمان پیش دانا گشاید

ره عافیت بر فرومایه بندد
دو بازوی مرد توانا گشاید

سحر که چو چشم فروبستهٔ ما
بر این طارم نغز مینا گشاید

سپاس جهان آفرین را چکاوك
فراز چمن لب بر آوا گشاید

بدشت آیم از باغ بگریزم ایرا
دل دردمندان بصحرا گشاید

مرا نیست بر بوستانبان نیازی
که بندد در باغ را یا گشاید

بدل گویم آنجا که دربسته یابی
گران جان چو استاده‌ای تا گشاید

گر امروز کاری فروبسته داری
بمان کش سرانگشت فردا گشاید

چه ناشاد مانی که هر مشکلت را
بلبخندی آن شوخ ترسا گشاید

فری آنکه تاری دل دردمندش
بروشن چراغ کلیسا گشاید

درخزان زندگانی

دانی مـرا چه گفت نسیم سحر گهی
چون باغ شد ز سوری و از ارغوان تهی
بگذشت گفت روز جوانی ترا ونیست
تز پیریت هراس و نه از مرگ آگهی
روز شمار نیک و بـد زندگانیست
روزی که عمر مرد گرایـد بکوتهی
ازعشق بهره گیر ازآن پیشتر که چرخ
بندد بروی تـو در شادی و فرهی
در گرمی و جوانی و در نـو بهار عمر
از عشق دور ماندن نبود جز ابلهی
دل بر جمال بستن آئین زندگی است
دانا نگویدت که چرا دل بر آن نهی
راه دراز عمر بـامید عشق پـوی
تا بـر تو هیچگه نبود بیم گمرهی
زیزند بر تو شادی اگر عاشقیت هست
خورشید فرودینی و باران دی مهی

ور زیر بـار عشق تنت پیر و لاغر است
جـان تـراست تاب جوانی و فربهی
بفرست بوسه‌ای برخ هر کجا مهیست
از ماه آسمانی تـا ماه خـرگهی
روعشق جوی‌وشادی دل جوی‌وکام جوی
بـاشد کـه از مکاره ایـام وارهی

ای گلرخان شهر

ای کلرخان شهر خدا را
رحم‌ازچه روی‌نیست شمارا

زنهار تـا برخ مفشانید
آن پر شکنج غالیه سارا

کان با نسیم رفته ببازی
در لرزش افکند دل مارا

پرسی که دردمند چرائیم
از ما مخواه چون وچرارا

ما دلشکستگان جهانیم
پذرفته بار رنج و عنا را

طوفان گرفته‌ایم وبمردی
استاده چار موج بلا را

پیش بتان نهاده دل مـا
آئینهٔ جمال نمـا را

ایشوخ چشم بر دل ما بین
تا بنگری فروغ و صفارا

✿✻✿

ای دل بگو چرا نگریزیم
زاینجا که قدر نیست وفارا

جهل است وناسپاسی وزشتی
سرمایه این گروه گدارا

قومی که بر گزیده زهر کار
فعل بـریـد سهر سبا را

خلقی جهول کز بد اعمال
خارنـد پشت دست قضا را

آزرده از مناهی بسیار
خود را و خلق را و خدا را

نی هیچ بهر مرد تهی دست
رحمی است مردم بنوا را

نی‌هیچ‌پیش‌این‌همه‌خودخواه
فرقی‌است مرصواب وخطارا

چند ارباغ فضل چو زاغند	بر خویش بسته نام هما را
آوخ که آگه است جهانی	کاینان پذیره‌اند فنا را
هان ایجوان که خانه‌خدائی	مپذیر رنگ زرق و ریا را
بنیوش پند پیر و نگه دار	دیرینه آبروی نیا را
کزما که خسته‌ایم گذشته است	هنگام کوشش است شما را

کاخ دانش

کسی کش بگیتی خرد رهنماست | بدلش اندرون اندهی جانگزاست
زشادی خردپیشه را بهره نیست | چو داند بلا چون نداند بلاست
بمشتش نه‌جز خاك سرمایه‌ایست | به‌پشتش نه‌جز ژنده‌هر گز قباست
بسی مرد دانای بیدار مغز | شناسم که تا نیم شب ناشتاست
کند خشك نان نرم باآب سرد | بشبگیر و اینش بسنده غذاست
بنانی بود سیر و سیریش نیست | ز دانش که بیحد وبی انتهاست
شگفتا برهنه تنی نیم سیر | که‌هرگز نه‌دربندصیف‌وشتاست
برد رنج و بسیارو پرواش نیست | مگرداند این چیست یاآن چراست
بجوید همه راز گردان سپهر | تو بنگر که ارمان اوتا کجاست!
سلیم است و آزاده وحق پرست | جوانمرد و دریا دل و پارساست
نه بیمش ز کس نه امیدش بکس | جهان‌چندا گرجای خوف ورجاست
فری ژنده پوشی تهی کیسه‌ای | که در کشور معرفت پادشاست
بود خادم خلق و پشت جهان | بدرگاه او بهر خدمت دوتاست
خریده است بامایهٔ جان خویش | گران گوهری کش جهانی بهاست
ندارد ز خواهنده گوهر دریغ | خریدار اگرچند بس بینواست
که دانش نه‌از بهرسوداگریست | نه بازار او جای بیع و شراست

بهنگام بخشش ز گوینده مرد / بیاد اندرش این کلام رساست :
«یکی‌مرغ بر کوه بنشست‌وخاست / بر آن که‌چه‌افزود وزان که چه‌خاست

✿ ✿ ✿

زهی سر زمینی هنرمند خیز / فری‌خاك‌ایران که دانش‌سراست
فروغ هنر تافت روز نخست / بایران و این گفته‌نی ادعاست
بده قرن بر پاس گنج هنر / ستادیم و براین جهانی گواست
زما آتش دانش افروخته ماند / ز ما رونق حکمت و کیمیاست
پزشکی زما در جهان یافت ارج / بسا صعب دردا که از ما دواست
ببین مانده از روزگاران پیش / بهر شهر آثار دارالشفاست
بسا دانشی مرد خفته بگور / که از نام او زینت این بناست
از ایشان بگوش دل‌آید سروش / که امروز هنگام کار شماست
ز دانش جهان را درخشان کنید / که شمع هنر بافروغ وضیاست
ز نادان مدارید چشم امید / که نادان سبك مغزوپرمدعاست
تو فرزند مائی هشیوار باش / ترا مسند ما کنون متکاست
همه چشم ما سوی کردار تست / که فرزند خود نورچشم نیاست
زمین را بر آور بچرخ بلند / که دانش ترا نقطهٔ اتکاست
بآزادگی بگذران روزگار / که‌آزاده را بندگی نارواست
روان آسمانی کن و غم مدار / نگه دار آزاد مردان خداست

پیام نسیم

در دل شب دیدهٔ بیدار من
بیند آن یاری که دل را آرزوست
چون بیاید پیش پیش موکبش
مرغ‌شب آوا برآرد دوست..دوست!
بانگی آید چون پر پروانه نرم
ماه را با آب گوئی گفتگوست
برنگیرد پرده برگ از چهر گل
زانکه پیش باد او را آبروست
نرم نرمك میرسد نزدیك من
کیست؟ پرسم، باد گوید او ست، اوست...!

فرزند روحانی من

فرزند من ای رفته پی شوخی و بازی
هان تا نکشد بازی و شوخی بدرازی
اندرز من از بهر تو اینست که زنهار
با سفله نسازی بجوانمرد نتازی
این خانه خدایان همگی بی‌هنرانند
از یزدی و گیلانی و تبریزی و رازی
مردانگی و راستی و دانش و دین را
گیرند تنی چند فرومایه ببازی
بیداد گرانند دغا فعل و دغل ساز
خود بین حقیقی و خدا ترس مجازی
اینان نه بر آنند که کشور شود اصلاح
تا هیچ بدین مردم بد کیش نسازی
نازند گر اینان همه از خواسته وجاه
زنهار تو جز از هنر خویش ننازی
فرزانگیت هست توانا شو و هشدار
تا هیچکس اینجا نکند دست درازی

هر جا که سزا نیست هلا پا نگذاری
زی هر چه روا نیست هلا دست نیازی
آنروز که ایران شود از فر تو آباد
زیبد بتو فرزند من ار سربفرازی

باستاد عبدالعظیم قریب

سالیان شاد زیاد این هنری مرد ادیب
خازن گنج سخن بخرد استاد « قریب »
شاعر و نحوی دانا و نویسندهٔ راد
سخن‌آرای وسخن سنج وسخندان لبیب
هیچ اگردرسخن مردم پیشین گرهیست
آن گره باز گشاید بسر انگشت شکیب
ای هنرپیشه کزین نادره کالا که تراست
همه را شادی جانست و ترا رنج نصیب
دلفریبست سخنهای تو واین بس عجبست
زانکه نبود بدل تو نه دروغ و نه فریب
گاه بیماری جان ازتو شفا جوید خلق
ای مبارک نفس و روح نوازنده طبیب
نظم چون آب ترا عالم بالاست مسیر
چندا گرآب روان روی نهد سوی نشیب
ز آفرین تو بگیرد دل افسرده قرار
سخن از هم گسلد گرشنود از تو نهیب

ای به استادی یکتا و بدانائی فرد
وی بمیدان هنرسازان بی هیچ رقیب
ای ترا پارسی آن پایه که استاد شهید
وی ترا تازی آن مایه که یحیای خطیب
ای بتو دانش نازنده چو انگور بمی
وی خرد برتو برازنده چو برسوری طیب
رنج شاگردی بایستهٔ تو روز شباب
فخر استادی شایستهٔ تو گاه مشیب
شد بر افروخته از سعی تو بازار هنر
ز آبیاریت گلستان ادب نغز و رطیب
هر کجا جهل کشد سرتو بدان درپیکار
هر پژوهنده دانش را غمخوار و حبیب
این یقینست که باچون توئی استاد سخن
بزبان پدرانمان نرسد هیچ آسیب
آشنای دل و دانندهٔ رازی مپسند
که بماند سخن پارسی اینگونه غریب
وآید آنروز که آثار سرایندهٔ پارس
ناخوش آیندو گران گرددودشوار وعجیب
تا زبشکوفه نو رسته بهنگام بهار
شاخ بادام به آئین شود و شاخهٔ سیب
تا نوازندهٔ باغست بنوروز هزار
شاد وآزاده بمان ای هنری مرد ادیب

پیری دانشمند

میوزد بر تن من باد زمستانی — تن بلرز آید از آن باد بآسانی
من ز طوفان حوادث نهراسیدم — عاجزم اکنون از باد زمستانی
برف پیری بسرم بارد ومن حیران — که چه بنوشته مراچرخ بپیشانی
باد آبانی در گوش دلم گوید : — چندای برگ خزان دیده گرانجانی؟
گل بیفسرد وفروخفت وفراز آمد — باغ را گاه تهی دستی و عریانی
وین دل تافته از عشق تو دریابد — روز دمسردی و هنگام پریشانی
وه کزین عمر هدر گشته پشیمانم — تاچه بارآورد این مایه پشیمانی
دانش وخواسته من را بستوه آورد — این ز کمیابی وآن یك زفراوانی
کیست آن بخرد آگه که حقیقت را — پرسد ازمن سخنی چند به پنهانی
کای برهنه تن آراسته جان بر گوی — چیست پر مغزی وانگه تهی انبانی؟
دانش اندوزی گویند که ناچیزی — چیز گردآر که گویندت سلطانی
تاازآن ترك فرومایه چه نعمت یافت — آنسخنگوی جوانمرد خراسانی
رنجها برد که باگشت زمان هرگز — ننهد کاخ سخن روی بویرانی
داستانهاش بگوش تو فروخواند — رسم شاهنشهی و راه جهانبانی
پشت پازدهمه بر بخشش محمودی — که بگرمابه نگهدارانش ارزانی
آری ازاینهمه کالا که جهان دارد — مرد را نیست برازنده چونادانی

***

بس کنم شکوه مبادا که بمن گویند   تو بمردان هنرپیشه چه میمانی؟

بنگر آن پیر که در مزرعهٔ دانش   آستین بر زده و رفته بدهقانی

چهره بنهاده بدانگونه که حجت گفت   «روی زی زشتی و آشفتن و ویرانی»

پشت خمیده و تن زرد و برشته لب   کهرباگون شده آن لعل بدخشانی

دوجهان بینش گرائیده به بیماری   عبهرش سرختر از لالهٔ نعمانی

خوانی آراسته رنگین جوانان را   روز هر روز فرا خوانده بمهمانی

نه پذیرفته گرانان توانگر را   بر در کلبه تاریك بدربانی

وآن زبانی که چنو تیغ بتیزی نیست   راست چون ابر بهاری بدرافشانی

هفت اقلیم سخن در خط فرمانش   اینت آزادگی و اینت سلیمانی!

پیر و بیمار و تهی کیسه و خرسند است   که بدو داده خدا نعمت دوجهانی

فری آن مرد هنرجو که پدیدار است   فر یزدانش ز پیشانی نورانی

یافته این همه فخر از هنر و دانش   تا تو از کسب هنر روی نگردانی

آرامگاه استاد سخن

صبح کاین چادر نیلی ز فلك بر گیرند

سیهی را اثر از صفحهٔ خاور گیرند

آب یاقوت براین‌سقف شبه گون پاشند

تیره دامان افق در زر احمر گیرند

نیزه باران سرا پردهٔ خورشید بقهر

تیغ بر فرق سپیدار و صنوبر گیرند

موکب روز ز که بر شود و چلچلگان

تهنیت را بسوی بام فلك پر گیرند

بر سر سرو بنان فاختگان گرد آیند

تا ثنا گستری مهر منوّر گیرند

دلپسندان گره زلف سیه باز کنند

شانه زآن خرمن مواج معنبر گیرند

پای کوبان وچمان روی بگلگشت آرند

گونه ها با گل بشکفته برابر گیرند

با همه نرگس نورسته که یابند بباغ

نپسندند که تاج از دز و گوهر گیرند

هنری مردم دانا چو ببستان آیند
مجلس انس بآئین تر و بهتر گیرنـد
سبزه‌ای، تازه رخی، آب روانی طلبند
جای در پای درختان تناور گیرنـد
می نوشین کهن سال بیارند و نخست
جام بر یاد شهنشاه فلك فر گیرنـد
نغمه باربد از پنجهٔ مطرب خواهند
غزل سعدی از نای نواگر گیرنـد
خسرو ملك سخن آنکه زبانش را خلق
تالی تیغ شرار افکن حیدر گیرنـد
بهر ثبت سخنش نادره گویان جهان
همه‌چون مکتبیان‌خامه ودفتر گیرنـد
بوستانش که خزان را نبود در آن راه
روز هر روز ازآن میوهٔ نو بر گیرنـد
ز غزلهای روان پرور او زنـده دلان
رقص در پای خم و بر سر منبر گیرند
پند او مصدر افعال نکویست آری
فعل را پایه و بنیاد ز مصدر گیرنـد
پارسی را بجهان رونق وآوازه از اوست
ای بسامایه کزآن کلك توانگر گیرنـد
درهمه‌ملك‌ادب چیست که‌در گنجش نیست
همه‌زان گنج بگیرند ومکرر گیرنـد

فری آن مردم دانا که چومرگ آیدشان
لب ببندند ولی زندگی از سر گیرند
در موزون سخن را که بها نتوان کرد
نفروشند که خود زر مزور گیرند
شاهبازان قوی پنجهٔ دراج شکار
ننگشان آید اگر صعوهٔ لاغر گیرند
چون ندانند عبادت را جز خدمت خلق
مزد اگر گیرند از خالق اکبر گیرند
هفتصدسال و فزونتر چو بخسبند بگور
خط تشریف ز شاهنشه کشور گیرند
سعدیا راستی ار کاخ نوت باید ساخت
شاید ار گنبدش از چرخ فراتر گیرند
این بنا گشت گر از کوشش «حکمت» برپای
مردم پارس از آن حکمت دیگر گیرند
حق استاد که بر گردن شاگردانست
چون گزارند ز حق اجر متوفر گیرند
ای خداوند ادب ایکه قوافی از تو
گرمی باده و شیرینی شکر گیرند
تا سخن زنده بود نادره دیوان ترا
بستایند و ببوسند و ببر در گیرند

روزسفید

بچنگ من افتد اگر دامنش جهان کی رباید زچنگ منش

چو روز سپید است رخسار او دمد صبحش ازچاك پیراهنش

زمی آفریدند گوئی لبش ز سیماب کردند گوئی تنش

اگر بینی آن گیسوان سیاه فرو هشته بر سینهٔ روشنش

تو گوئی که آئینه‌ای ایزدیست سیه کرده چنگال اهریمنش

جهان‌راچوآن چهره گلزار نیست نه‌آن لطف در سوری و سوسنش

که نگرفته کام از لب نوبهار بتاراج دی میرود گلشنش

محن خیزد از روز افسرده‌اش بلا زاید از شام آبستنش

نه بینی که بلبل ز یغمای باغ ببام فلك میرسد شیونش

☆ ☆ ☆

کنی عمری ار خدمت روزگار نیابی جز از مرگ پاداشنش

تن پاك را پیش او ارج نیست وزین‌خود گناهیست بر گردنش

فری آنکه نفریبدش چرخ پیر بر اوکارگر نیست مکر وفنش

پلیدی نیابد بدامانش راه سیاهی نگیرد دل روشنش

ز دانش سپر دارد از عشق تیر نباشد جهان چیره بر جوشنش

بد و نیك سنجد بمعیار عقل خزف در نگنجد بـه پرویزنش

بسی پند خفته‌است درخامشیش
باندرز باشد سخن گفتنش
سری گرم درعشق چون آذرش
دلی‌سخت در کینه چون آهنش

✿ ✿ ✿

چو آن پاکدل مرد هندی نژاد
که نازید بر فضل او دشمنش
همه هند را یکسر آزاد ساخت
بدان دوك و آن رشته و سوزنش

شاهنشاه

شاه که دانش پژوه و دادستانست — بخت همایون او هماره جوانست
هرچه ستمگر ز باس او بهراسست — هرچه هنرور ز پاس او بامانست
منت بی‌مر خدایرا که درین عصر — شاهی چونین فراز تخت کیانست
شاه محمد رضا که نام بلندش — زینت دیهیم خسروان جهانست
گاه مهالك چو اردشیر بزرگست — روز مظالم چو شاه انوشه روانست
ای پسر آن پدر که صیت بزرگیش — درهمه قطر جهان دهان بدهانست
در دل ایرانیان برای تو شاها — مهر و ستایش بآشکار و نهانست
بردر قصرت هما مدیحه سرایست — برسر خصمت غراب مرثیه خوانست
مظهر عدلی شها و سایهٔ یزدان — وین همه برخلق روزگار عیانست
شاه نکو داند این که کشور ایران — خاکی آسوده از گزند زمانست
خانهٔ دادست و دین و دانش و زینها — برتن کهسار وروی دشت نشانست
دانش از آن هردو برترست که دانش — برتن کشور بسان جان و روانست
علم گران گوهریست آری کورا — مشتری آید اگر بقیمت جانست
بخت تو خندان شها که مشعل دانش — برسر این خاك پاك نورفشانست
تازه نهالی که کاشتش پدر شاه — اینك از فر شه درخت کلانست
پیر کهنسال را سری همه شوراست — مردجوان را دلی همه هیجانست

گر مگسی چند بر ستم کند آهنگ شیر قوی پنجه را از آن چه زیانست

ور گنهی رفت و کس مصون ز خطانیست عفو تو بر آن خطا چو خط امانست

تا بچمن سود از نسیم بهاریست تا که ببستان زیان ز باد خزانست

فر خدائی همواره با تو بود یار تا که جهانست و کردگار جهانست

بیمارستان خیریهٔ نمازی

خرما سروی کز آن آرایش بستان کنند
روشنا شمعی که او را زینت ایوان کنند

جاودان بر پای باد و استوار و بی گزند
کلبه‌ای کانجا غریبی را شبی مهمان کنند

نامرادیها نگیرد هرگز از آن دل سراغ
کاندران یاران یکدل رازها پنهان کنند

تا جهان باشد بود رخشنده و گیتی فروز
آفتابی کش برتبت سایهٔ یزدان کنند

بیشمار است آفتاب وسایهٔ یزدان یکیست
این صفت را ویژهٔ شاهنشه ایران کنند

پهلوی آنشاه دریا دل که از برنا و پیر
چشم بر حکمش نهندو گوش برفرمان کنند

ای سزاوار ستایش دیر زی جاوید زی
تا درودت بیشمار و حمد بی پایان کنند

پایهٔ آن خسروانی تخت بنهادی بداد
زآنکه شاهان نام را از دادآبادان کنند
خانهٔ بیداد ویران کرده‌ای زانرو کنون
مردم این خاك کهن را باز آبادان کنند
داد چون باشد برآرند آبها از زیر خاك
دشتهای خشك را یکسر سرابستان کنند
خوب کرداران نمازی وار در بهبود خلق
سیم و زر پاشند تا دارالشفا بنیان کنند
جمعی از دانا پزشکان نکو اندیش را
در صلاح کارها با خویش همدستان کنند
سدی از دانش بروی رنج وبیماری کشند
ریشهٔ هر درد را جویند وپس درمان کنند
بر نو آموزان بیاموزند اسرار هنر
عالمان با عمل از طفل ابجد خوان کنند
معدلت گستر شهنشاها خطیبان بی‌خلاف
خطبه بر نام تو پس برنام نوشروان کنند
هرچه دشواراست آسان کرده ایمانت بلی
کارهای صعب را با نیروی ایمان کنند
این سخن از گفتهٔ پیشنیان در خاطراست
زیبد ار آویزه‌اش مردم بگوش جان کنند

چهر شه گر بشکفد گلها بیارایند چهر
ور دژم گردد بزیر برگ رخ پنهان کنند

بفکن ایشه نو گلان را گوشهٔ چشمی بمهر
تا ز کشی باغ را رشک نگارستان کنند

تا طراوت را مثل بر شاخهٔ سوری زنند
تا لطافت را بنام قطرهٔ باران کنند

سایه افکن رایت عالیت برشیراز باد
تازمین فارس راچون روضهٔ رضوان کنند

سماع بوعلی

شنو از مرغ حق بانگی دلاویز
که‌از نا مردمان بگریز، بگریز !
بپایان شد شب دیجور و برخاست
درای کاروان بر خیز ، برخیز !
اگر چون پور سینا دانشت هست
ز خود بینی تورا پرهیز ، پرهیز !
الا ای میگسار بزم رندان
چوجام می دهی لبریز ، لبریز !
ز آب مهر جان را شست و شو ده
که‌از آب روان زنده‌است هرچیز !
سماع بوعلی چیزی جز این نیست
که عقل و عشق را با هم درآمیز !
بلی از خانهٔ فرزند سیناست
رهی تا مشکوی شیرین و پرویز !

در رثای رفیق

یکدل بزیر گنبد گردان نیست / کز جور روزگار پریشان نیست
گر بنگری بناصیهٔ مردم / نور سعادت آور ایمان نیست
در نوبهار و گاه صفای باغ / برشاخ عندلیب نواخوان نیست
ویرانه‌ایست پهنه این گیتی / جز دد دراین فراخ بیابان نیست
در این جهان تیره طوفانی / مرد سپید نامه فراوان نیست
درنده خوی بینی و بد طینت / طفلی کجا هنوزش دندان نیست
چشم رمد گرفته فراوان است / کحل رمد زدای سپاهان نیست
سختی کشیده مرد هنرور را / دردا که جز خدای نگهبان نیست
در گیتی ضعیف گداز او را / امید آزمایش و جولان نیست
شب نیست کو گرسنه نخسبد زار / وز جور زورمند هراسان نیست
ای سوخته ز آتش تو مظلوم / این راه ورسم مرد مسلمان نیست
تازی سمند ظلم و نمیدانی / کاین جور بر خدای تو پنهان نیست
وآن مور خرد را که بیازاری / جانست وجان شیرین ارزان نیست
ایدوست کز میانهٔ ما امروز / رفتی وفکر مرگت آسان نیست
در سوگواری تو هنرمندی / نبود که چاک خورده گریبان نیست
در هجر تو شکیب بود ما را / کس جز دوروزی اینجا مهمان نیست

در رثاء اسمعیل مرآت

کوبد ار مرگ در خانهٔ مرد سفری
زنند آن خفته به‌آسایش خود را بکری
دیر یا زود ندانند که پتیارهٔ مرگ
پنجه اندازد بر خاوری و باختری
من بر آنم که روان فلکی هرگز نیست
چون تن خاکی‌عمریش بدین مختصری
ور بگویند چو زانسوی خبر نامده باز
چیست آنجا بجز از نیستی و بی‌اثری؟
چون خبرها همه سرمایهٔ رنجست وملال
ای خوشا لذت بی دانشی و بی خبری!
سید هاشمیت گفت روان پاینده است
از چه باور نکنی قول بدان معتبری
تو برنج اندری ای مرد که هنگام رحیل
مرگ را دانش گیتی نکند چاره گری
این سفر رامش جانست وچه درنیمهٔ راه
چند روزی بدرنگ افتد مرد سفری؟

نیستی کرم که همواره تنی در دل خاك
خاصهٔ عالم بالا نکند جانوری

ای رها کرده همه گنج جهان بر دگران
چه به از نیکی نامست که با خودببری

راست گو، راست بیندیش وجز از راست مجوی
سخت بگریز ز نامردمی و بد گهری

کس اگر باتو بدی کردچو کارت نیکست
شرط مردانگی آنست کز او در گذری

داد اگر جوئی از دادگر بیچون جوی
پیش اوشکوه بر از زشتی و بیدادگری

روز فردا که بد و نیك در آید بشمار
تو بهشتی شوی ایجان و تن آسا سقری

در دل دوست چویاد تو وخوبیت بجاست
جاودان زنده‌ای ایمرد چو نیکو نگری

گل کجا مرگ پذیردچو ازوماند گلاب
این پیامی است که آورده نسیم سحری

باغبان را بود این فخر که از تربیتش
شاخه‌ای تازه ببار آید و گردد ثمری

داشت بستان هنر فخر بمرآت که بود
همچو نامش دلش آئینهٔ از زنگ بری

رنجها برد مگر در هنر استاد شود
سر بر افرازد آزاده جوان هنری

رادمردانی کز تربیتش بهره ورند
از هزارند فزونتر چو نکو بر شمری
مویه نارند پی ماتم آن مرد و رواست
بهرشان داشت اگر چند مقام پدری
زآن اثرها که ازاو مانده بدانند درست
که‌نمرده‌است ونگشته‌است‌زمانش‌سپری

در مرگ رشید یاسمی

مرا که گوید از این گردش زمان دیدن
جز از فراق عزیزان چه میتوان دیدن؟
چو زندگی همه اندوه و رنج وتیمار است
بشصت بار چرا تیر و مهرگان دیدن؟
فروغ دیدهٔ یاران خفته یاد آرد
ستارگان فروزان آسمان دیدن
ختام زندگی دیر پای دانی چیست؟
تنی شکسته و رنجور و ناتوان دیدن
گل شکفتهٔ سیراب نو بهاری را
پریده رنگ ز دمسردی خزان دیدن
نوا زنندهٔ نو روز را ز حسرت گل
شکسته نای و پریشیده آشیان دیدن
رفیق جستن وچون دوستی مو کد گشت
بزیر خاک سیه پیکرش نهان دیدن
بجای آن دل گرم پر از محبت دوست
بسنگ سرد مزاری از او نشان دیدن

بریش طرهٔ مشکین عنبر افشان را
بچنگ مرگ ستمکار بی امان دیدن
رشید بود و زبانی گهر فشان و دریغ
که باید اورا خاموش و بی‌زبان دیدن!
چراغ مجلس یاران نمرد و نتوانیش
دگر فروزان در جمع دوستان دیدن
بخلد رفت و توانی بچشم سر او را
سپید نامه وخندان در آن جهان دیدن

در رثای محمد قزوینی

دریغا که خورشید تابان نشسته — وز آن خاك انده برایران نشسته
رها گشته تیری ز شست زمانه — که پیکان او بردل وجان نشسته
ادیبی بخاك اندرون رخ نهفته — به بحر فنا مهر تابان نشسته
ادب بر مزارش بماتم ستاده — بسوکش هنرزار وپژمان نشسته
هنرور بمرگش قلم برشکسته — سخنگو دریده گریبان نشسته
فری ای گران قدر مردی که گیتی — ندیدت زمانی تن آسان نشسته
زفرهنگ ایران بجا بود گنجی — که برسرش گرد فراوان نشسته
تو برپاس آن گنج تا زنده بودی — شب وروز همچون نگهبان نشسته
جهانشد پر آواز نام بلندت — تو بیمار ودر کنج تهران نشسته
بخوان نوالت پی ریزه خواری — گروهی ز گبر ومسلمان نشسته
فرو برده سرها بکرنش که آنجا — گرانمایه‌ای برسر خوان نشسته
یکی جشن بر پای بینم بمینو — کجا خواجه برصدر ایوان نشسته
زبان آور نغز گفتار سعدی — خداوند کلك در افشان نشسته
ستایشگر رادی و قهرمانی — سخن آفرین خراسان نشسته
همان رودکی چنگ دربر گرفته — کنار بتی نار پستان نشسته
سخن گستر سیستان شادوخندان — بهمدوشی سعد سلمان نشسته
همان دختر کعب رخ بر گشاده — کنارش مهستی غزلخوان نشسته

خویَ افکنده بر عارض آنسان که گوئی ببرگ گلی قطره باران نشسته
تو در مجلس بزم آن نامداران چو یکتا چراغی فروزان نشسته
گرا کنون ازین روضه رخ بر گرفتی تن آسان و خرم برضوان نشسته
همی بینمت ای سمیّ پیمبر که بامصطفی شادو خندان نشسته
تو خود زنده جاودانی که نامت چو دیهیم برفرق ایران نشسته

رثای ملک‌الشعرا بهار

آن مرغ نغمه ساز که بر شاخسار نیست
خاموش از آن شدست که دیگر بهار نیست

آن خسروسخن که پس از دور شیخ‌جام
اقلیم شعر را بجز او تاجدار نیست

آوخ که بسته شد در دولتسرای او
کس‌را بدرگهش بجز ازمرگ بارنیست

در زیرِرانش خنگ سخن توسنی نداشت
آنکو ز توسن اسب هراسد سوار نیست

هر قطره‌ایکه نوق ز دریای طبع او
بیرون کشید جز گهر شاهوار نیست

ای پادشاه فضل که در نثر و نظم تو
یك لفظ سست ویك سخن مستعار نیست

دهرت ز رنج سینه بیفشرد وتن گداخت
غافل از آنکه سینهٔ توبی شرار نیست

بر طبع تو نبود کسی کافرین نگفت
کس نیست کو بماتم تو سوگوار نیست

دیوان دلکش تو مهین یادگار توست
و اندر زمانه بهتر از آن یادگار نیست
خنک جهان نورد ادب بود رام تو
تا زنده بود خاک خراسان بنام تو
یکتا سوار چون تو جهان ادب نداشت
جزازتو وصف عشق شنیدن طرب نداشت
آتش زدی بجان غزل سوزناک تو
وآن سوز رانوای خوش مرغ‌شب نداشت
همتای تو کسی ز سخن آوران عصر
شعر بلیغ منسجم و منتخب نداشت
هر کس بپای کرسی درس تو می‌نشست
جز آفرین وتحسین هرگز بلب نداشت
در مکتب تو جزسخن تازه کس نخواند
اشعار بکر از تو شنیدن عجب نداشت
دردا که روزگار ستمگر تن تو را
یکدم نمیگذشت که بی تاب وتب نداشت
روزی نشد که بهر توآزردگی نخواست
یکشب نشد که خاطر تو ملتهب نداشت
گل پیرهن درد زغم جانگزای تو
شیون کند هزار بروز عزای تو
گویندهٔ دگر چو تو شیرین سخن نبود
کس جز تو یادگار ز عصر کهن نبود

تو راز دار حسن جهـان بودی ای بهار
بین تـو و طبیعت جز پیرهن نبود
از کلك نقش بند تو حسن آبرو گرفت
شیرین نداشت جلوه اگر کوهکن نبود
خود نام لات و عزی نشنیده مانده بود
هیچ ار سطبر بازوی‌آن بت شکن نبود
وصفت خروش آب رساندی بگوش دل
ورنه « سپید رود » چنین نعره زن نبود
شعر تو بـاده را طرب انگیز جلوه داد
وان مایه خاصیت بـه نبید کهن نبود
از خامهٔ تـو گشت « دماوند » سرفراز
کوهی که آهنین کمر و سیم تن نبود
هرانجمن که شمع وجودت برآن نتافت
وجد و نشاط و شور در آن انجمن نبود
دلهـا ز شادمـانی لبریز خـواستی
چند ار بدهر سهم تو غیر از محن نبود
یزدان تو را مقام بخلد برین کناد
بامصطفی بخلد برین همنشین کناد

رثای احمد بهمنیار

روشن دلی که دیدهٔ بینا داشت — در خاك رفت و ما را تنها داشت
دانندهای کـه حوزهٔ دانش را — از نام نیك خویش پر آوا داشت
ذوقی‌لطیف وطبع‌روان‌چون‌آب — انـدیشه‌ای بژرفی دریـا داشت
کس را بناستوده سخن نـازرد — وز نابکار گـوی تبرا داشت
آسودگی ز کنج قناعت یافت — شرمندگی ز عجزو تمنا داشت
بس رازها که تیره شبان تاصبح — بـا روشنان عالم بـالا داشت
باهرچه دوست‌یکدل‌ویکرو بود — باهرچه خصم رفق ومدارا داشت
عزمی چو کوه سخته وپا برجای — طبعی‌چوآب چابك و برناداشت
دست و دلی گشاده زبانی نرم — نثری فصیح و نظمی شیوا داشت
جانی گرفته زیب ز هر نیکی — خلقی ز هرچه عیب مبرا داشت
پر بود ز ازدحام خـریداران — دکان او که نادره کالا داشت
زین خاکدان باوج فلك برشد — مانا کـه او طبیعت عنقا داشت
پشت ادب هماره دوتـا کرده — در پیشگاه ایزد یکتا داشت
خط امان ز ساقی کوثر بـود — وز مصطفی بپاکی طغرا داشت
محمود مرد احمد بهمنیـار — کاو راه بـا خدایتعالی داشت

ای مهر

ای مهر ، چهر روشن‌زی ما کن
وز تیغ کوه روی ببالا کن
ای پردهٔ کبود فلک بشکاف
چهر عروس چرخ هویدا کن
پیشانی سپید افق را باز
از گرد روزگار مصفا کن
بفروز ای چراغ خداوندی
گم گشتهٔ جهان را پیدا کن
هر پاکدل که یابی والادار
هرزشت خو که بینی‌رسوا کن
چشم رمد گرفتهٔ تاری را
از روشنان عالم بالا کن
وین جان دیده پستی گیتی را
برگیر و همنشین ثریا کن
ایدل که از کست سرخواهش پست
رو خاک در دهان تمنا کن
امروز کارزوت بر آوردست
اندیشهٔ تباهی فردا کن
سرپیش ناکسان چه فرود آری
زین خوی ناپسند تبرا کن
زی‌یارو زی خدا، دل وقامت را
این را دو تا وآنرا یکتا کن
گر گردش جهان بمرادت نیست
روزی دو با سپهر مدارا کن
بنشین وطرفه بازی گردون را
با مردم زمانه تماشا کن

ستارهٔ سهیل

شبی آن سیاه گیسو بگشاد راز بامن
که مراست آشنائی بسرای آرزوها
رخ او شکفته چون گل‌ز امیدهای شیرین
دل او برقص انـدر به نوای آرزوها

لب مهربانش لرزان ز تطاول لب من
شده گیسوان پریشان ز نوازش نسیمش
نه بگاه عشقبازی ز کسی بسر هراسش
نه جز از خدای دانا بدل کریم بیمش

سر نـازنین نهاده ز صفا بشانهٔ من
که بگوش من تواند سخنان نرم گوید
دل وجان فدای یاری که ز پا کدامنیها
سخن ار زعشق گوید همه رابشرم گوید

سخنش همین که شادی نکند چودیرپائی
چه کنیم تـا ازاین شب اثری بیاد ماند
چو ز جور روز پیری تن ناتوان بلرزد
دل مـا سزد که آندم بخیال شاد ماند

چه‌شود که تایك امشب نه‌نهیم سر به‌بستر
که زمانه دیر با کس سر دوستی ندارد

بـه ستارهٔ یمانی نگریم در دل شب
که رخ سهیل دیدن همه آرزو بر آرد

بجواب گفتم آری، هوسی چنین بود خوش
ز بتی که از دهانش همه بوی عشق آید

بکنار من شبی را بنشین و نیک بنگر
که ز باغ نغمه خیزد ز فلك ستاره زاید

مگر این شنیده باشی که‌سهیل تاسحر گه
بکسی نمی‌گشاید ز حیا رخ نکو را

نزده خروس نوبت رخ نـازنین بپوشد
کـه هزار ناز باید بکشند خوب رو را

سحر آن گریز پاشد ز بر افق هویـدا
چـو فرشته‌ای ستاده بستیغ کوهساری

بفروغ همچو دری صدف سیه گزیده
بصفا بسان اشکی که فتد ز چشم یاری

ز پی نظاره مـا را نرسید چشم بر هم
بـامید آنکه بر ما نگرد بدلنوازی

بزبـان چشم بـا او بشدیم راز گستر
چوخوش‌است راز گفتن بزبان بی‌زبانی

که تو ای سپید اختر که عزیز آسمانی
بطریق دلنوازی نگهی بسوی ما کن
همه آرزوی دل را به تبسمی بر آور
همه دردهای جان را بکرشمه‌ای دوا کن

پائیز

امسال خزان آمد با جنبش و نیرو
شد باغ دل افسرده ز زود آمدن او
پژمرد ز دمسردی آبان رخ سوری
زد آتشی آذر به سپیدار و بناژو
خار است پراکنده بهر گوشهٔ گلزار
زان رنجه شود بال تذرو و سم آهو
مرغان بگریزند ز بستان و نیابی
نه فاخته بر سرو و نه بر تود پرستو
کبکان خرامنده بخسبند بکهسار
در دشت بیفتند غزالان ز تکاپو
پنهان کند این‌هفته به پشمینه بت من
آغوش و بر نرمتر از سینهٔ تیهو
تا ساز کند قصهٔ تاراج گلستان
هردم بدود باد از این سوی بآنسو
در باغ همه خنده و فریاد فرو مرد
و امروز بلند است ز هر خانه هیاهو

آری چو ز باغ آن سلب سبز بگیرند
زیبد که جوانان به نشینند بمشکو
چون چهرهٔ خور زرد شود گردهم آیند
یـاران جوانمرد دل آگاه سخنگو
تنهائـی من دانـد و آید بسراغم
آن دلبر طنـاز سیه چشم سیه مو
بنشیند و بر گیرد با خنده و شوخی
هم پیرهن ازشانه و هم شانه ز گیسو
دیر آمده را زود به بر گیرم وآنگاه
با بوسه بپرسد لب من حال لب او . . .

***

سر مست بهاران بدم آنروز که من را
طبعی هوس آلـود و تنی بود بنیرو
اینک بخزان دلخوشم از آنکه نماندست
نه نور بچشم من و نـه زور ببازو
تا کی رسد این قصه بپایان و نمانـد
جز یاد ز من اندر دل یـاران وفا جو

تن و جان

چند گویم که در تنم جانی است   جان من پیش تن گروگانی است

تنم از دست جان بفریاد است   کاین چه ناسازگار مهمانی است

من از این در غمم که کار مرا   نه پریشانئی نه سامانی است

بهر من عمر بی خطر گذرد   تا بگویند او گران جانی است

شب آبستن ار بزاید هیچ   مرو را کودکان یکسانی است

بن اسپند ماه نوروزی است   پی هر مهر ماه آبانی است

بار ها گفتمی در این گیتی   دل من را هوای جولانی است

تیزپوی است طبع سرکش من   وین جهانش فراخ میدانی است

مرغ کاندر غم شکسته پریست   بهراو پهن دشت زندانی است

مرد از جنگ سیر آید اگرش   زیر ران خنگ نابفرمانی است

دل پر از آرزوست ، لیك دریغ   تن بهر کوششی هراسانی است

در تنم تاب رنج بردن نیست   چندم ار همت فراوانی است

سرگرانند دوستان با من   که مرا خاطر پریشانی است

نه بباغ اندرونم آرامی است   نه مرا شادی از شبستانی است

گر بخاموشی اندرم گویند   در دلم عقده های پنهانی است

وردمی بشکنم سخن را قفل   بر من از آن شکست تاوانی است

هان و هان بنگرید بردل من   که زهر کرده‌ای پشیمانی است

جستجو

آن روز که یار آشنا جویم — درد دل خسته را دوا جویم
آئین وفا و مهربانی را — زان سنگدل گریز پا جویم
تا کی بگمان که پردهٔ هستی — بر گیرم و راز ماورا جویم
یا گم شده گوهر حقیقت را — یکروز بکام اژدها جویم
آسایش جاودانی ار خواهم — در کعبهٔ قدس کبریا جویم
زین خانه برون نیاید آوائی — بیهوده در آن مکان کرا جویم
نه زیر زمین نه بر فراز چرخ — گم گشته‌خویش را کجا جویم
چون نیست خدای کس خدای من — برهرزه خدای کس چرا جویم
دانم که دل مرا خدائی هست — پر آرزوی دل آن خدا جویم
بنشینم و راز آفرینش را — در دیدهٔ یار آشنا جویم

فهرست